

افغانستان در تقاطع دو راهبرد
ایالات متحده آمریکا

تحلیل خروج برنامه ریزی شده از افغانستان

عبدالناصر نورزاد

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

تقديم به:

سنگر داران هندوكش ها كه براى عزت و آزادى
مردم ما مى رزمند و سینه سپر مى كنند!

افغانستان در تقاطع دو راهبرد ایالات متحده امریکا

تحلیل خروج برنامه ریزی شده از افغانستان

عبدالناصر نورزاد

فهرست مطالب

عناوین	صفحه ها
پیش گفتار.....	۱
مقدمه.....	۳
فصل اول - پانزدهم اگست ۲۰۲۱؛ فراتر از سقوط جمهوریت.....	۶
۱۵ اگست؛ رویدادی که افغانستان را به میدان برخورد قدرت‌ها بدل کرد.....	۷
افغانستان؛ قربانی مدیریت بحران از راه دور.....	۱۱
طالبان به عنوان بازوی نیابتی منطقه‌ای و فرمانطقه‌ای.....	۱۳
فصل دوم- افغانستان در مخرمه مجموعه های امنیت منطقه ای پیرامونی.....	۱۷
تبیین مفهومی مجموعه امنیت منطقه ای در مکتب کپنهاک و موضوع افغانستان.....	۱۸
افغانستان در تحولات تاریخی امنیت منطقه‌ای.....	۱۹
افغانستان و مجموعه امنیت منطقه‌ای آسیای مرکزی.....	۱۹
امنیتی سازی مسأله افغانستان و بحران ناشی از آن.....	۲۱
فصل سوم - راهبرد نخست: بازموازنه (Rebalancing).....	۲۷
تغییر سیاست ایالات متحده برای کاهش حضور مستقیم.....	۲۸
واگذاری مسئولیت امنیتی به نیروهای نیابتی.....	۳۱
انتقال منابع به جبهه مهار چین و شرق آسیا.....	۳۳
افغانستان به عنوان آزمایشگاه استراتژیک.....	۳۵
فصل چهارم - راهبرد دوم: بی ثبات سازی (Destabilization).....	۳۸
ایجاد بحران کنترل شده پس از خروج امریکا از افغانستان.....	۳۹
کشاندن ایران، روسیه و چین به میدان افغانستان.....	۴۴
چین، روسیه و ژئوپولیتیک افغانستان: تهدیدهای امنیتی و رقابت‌های نوین منطقه‌ای.....	۴۶
نقش داعش به عنوان ابزار فشار و بهانه مداخله.....	۴۹
فصل پنجم - پیامدهای منطقه‌ای و موازنه جدید قدرت.....	۵۵
نفوذ استراتژیک پاکستان.....	۵۶
فرصت‌های چین برای پروژه کمربند و جاده.....	۵۸
تحکیم حضور امنیتی روسیه در آسیای مرکزی.....	۶۰
محاسبه دقیق واشنگتن برای فرسودن رقبای شرقی.....	۶۳
فصل ششم - افغانستان امروز؛ میدان مین ژئوپلیتیکی.....	۶۶

محور شرق و تلاش برای نظم چندقطبی.....	۶۷
استفاده آمریکا از بحران به عنوان ابزار مهار	۶۹
هزینه‌های امنیتی و انسانی این بازی خطرناک	۷۲
فصل هفتم – طالبان و سرکوب ساختاری.....	۷۶
چهره واقعی «تأمین امنیت» در افغانستان تحت حاکمیت طالبان	۷۷
فساد سازمان‌یافته در دستگاه‌های امنیتی و نظامی طالبان.....	۸۰
ناامنی تولیدشده و روایت امنیت سرتاسری.....	۸۳
فصل هشتم – پیام اصلی پانزدهم اگست	۸۷
تغییر حکومت ≠ تغییر بازی	۸۸
هشدار برای ضرورت استراتژی ملی مستقل	۹۰
نقش مردم؛ بازیگر فعال یا تماشاگر خاموش؟	۹۲
فصل نهم – موانع اتحاد ملی و سیاست تفرقه‌افکنانه.....	۹۶
میراث کرزی و غنی در شکاف های قومی	۹۷
نقش طالبان در تعمیق گسست اجتماعی.....	۹۹
امکان یا عدم امکان همگرایی ملی	۱۰۱
فصل دهم – محور شرق با چالش ها و فرصت های عملکردی در میدان افغانستان	۱۰۴
ضرورت اجماع و همگرایی منطقه‌ای در قبال بحران افغانستان.....	۱۰۵
فصل یازدهم- بیداری ژئوپلیتیکی؛ شرط بقا و عزت ملی	۱۰۸
پانزدهم اگست به عنوان آغاز بیداری.....	۱۰۹
ضرورت واکنش منسجم مردمی	۱۱۱
آسیب شناسی یک مقاومت معنی دار.....	۱۱۳
بررسی چهار سناریوی محتمل در مورد افغانستان.....	۱۱۵
فصل یازدهم- نتیجه‌گیری.....	۱۱۷

پیش گفتار

پانزدهم اگست ۲۰۲۱ برای افغانستان و برای معادلات قدرت در اورآسیا صرفاً یک تاریخ نبود؛ نقطه عطفی بود که معنا و مسیر تحولات منطقه‌ای را دگرگون ساخت. این کتاب با هدف واکاوی لایه‌های پنهان آن روز و پیامدهایش نوشته شده است. به باور نویسنده، خروج ایالات متحده از افغانستان نه یک عقب‌نشینی شتاب‌زده، بلکه حلقه‌ای از یک طرح از پیش اندیشیده شده با دو مؤلفه همزمان «بازموازنه» و «بی‌ثبات‌سازی» بود؛ طرحی که بذره‌های آن سال‌ها پیش با تقویت تدریجی طالبان کاشته شده بود.

این خوانش، ترک افغانستان را در متن یک واقعیت بزرگ‌تر می‌بیند: ناتوانی واشنگتن در حفظ حضور مستقیم، فشار قدرت‌های آسیایی، گسترش تنش‌ها در دیگر نقاط جهان و بیم از شکل‌گیری جبهه‌ای هماهنگ در آسیا بر ضد آمریکا که می‌توانست افغانستان را به «ویتنام» دیگری برای آن کشور تبدیل کند. هم‌زمان، رشد شتابان چین، جسور شدن روسیه در شرق اروپا و تقویت روزافزون محور مقاومت به‌مثابه بازوی نیابتی ایران در خاورمیانه، توجه و ظرفیت آمریکا را به میدان‌های دیگری معطوف ساخت.

در چنین بستری، این کتاب استدلال می‌کند که واشنگتن با کنار هم نشان دادن دو راهبرد «بازموازنه» و «بی‌ثبات‌سازی» به دنبال دو هدف همزمان بود: از یک‌سو، فراهم کردن زمینه رویارویی فعال با سه قدرت آسیایی در شرق آسیا، شرق اروپا و خاورمیانه؛ و از سوی دیگر، با روی کار آوردن طالبان در افغانستان، ساختن بستر مناسب برای راهبرد بی‌ثبات‌سازی از رهگذر تقویت و چرخش شبکه‌های تروریستی در منطقه.

این اثر بر سه محور کلیدی سامان یافته است و از دریچه‌ای راهبردی، ژئوپولیتیکی و امنیتی به سقوط جمهوریت، ترک افغانستان توسط امریکا و متعاقب آن «تسلیم‌دهی» کشور به طالبان می‌پردازد:

- محور راهبردی: تبیین خروج آمریکا به‌عنوان مؤلفه‌ای از راهبرد دوگانه «بازموازنه/بی‌ثبات‌سازی»، اهداف، ابزارها و منطق تصمیم.

- محور ژئوپولیتیک: جایگاه افغانستان در بازی بزرگ جدید، پیوند آن با تحولات قفقاز و آسیای مرکزی و الزامات «هارتلند» برای بازیگران بیرونی.
- محور امنیتی: بازطراحی معماری تهدید در پیرامون افغانستان، نقش طالبان در ایجاد پناهگاه‌ها و برهم‌زدن موازنه‌های امنیتی منطقه‌ای.

با سقوط نظام جمهوری در افغانستان، نقش این کشور در بازی بزرگ جدید و بی‌ثبات‌سازی قفقاز و آسیای مرکزی به‌عنوان هارتلندِ اورآسیا، در سرخط کار بازیگرانی چون آمریکا، ترکیه و اسرائیل قرار می‌گیرد. در این چارچوب تبیینی، باور بر این است که روی کار آمدن طالبان به اختلال در پروژه‌های چین، تردیدافکنی در نفوذ سنتی روسیه و مساعدشدن زمینه برای تضعیف حکومت‌های همسو با مسکو و پکن انجامیده است. همزمان با آن، طالبان نیز در این بستر، با ایجاد پناهگاه‌ها و آماده‌سازی شبکه‌های نیابتی، ظرفیت تولید چالش‌های امنیتی فرامرزی را تقویت می‌کنند. البته تحلیل این موضوع از این دریچه، شاید کار بکری نباشد؛ اما اکثریت تحلیل‌های امروز، صاحب‌نظران، نظریه پردازان و تحلیل‌گران و سیاست‌گران افغانستان، تنها معطوف به بعد داخلی قضیه سقوط نظام جمهوری است. در حالیکه به عنوان عوامل جزئی، عناصری تاثیر گذاری همانند فساد، نیپوتیسم، کپتوکراسی، عدم شایسته سالاری، قومی گرایی، استبداد مدرن، تمرکز قدرت در ارگ ریاست جمهوری، مداخلات سازمان‌های استخباراتی در این روند و سیاسیون وابسته که فریب وعده‌های میان‌تهی خارجی‌ها را خوردند و طعمه بازی‌های استخبارتی شدند، به خودی خود، مهم هستند؛ اما بعد خارجی این سقوط و فروپاشی در افغانستان، بسیار برجسته است.

این کتاب می‌کوشد با اتکا به منابع گوناگون و ترکیب تحلیل نظری و شواهد میدانی، تصویری منسجم از چرایی و چگونگی ترک افغانستان ارائه دهد؛ تصویری که خواننده را از روایت‌های سطحی فراتر می‌برد و به فهم پیامدهای پایدار آن برای امنیت منطقه‌ای و نظم بین‌الملل یاری می‌رساند. امید است این اثر برای پژوهشگران، سیاست‌گذاران و همه علاقمندان به سرنوشت افغانستان و ژئوپولیتیک آسیای میانه، راهگشا و برانگیزاننده گفت‌وگویی تازه باشد.

عبدالناصر نورزاد

شهر آلبورگ، دانمارک- ۲۰۲۵

مقدمه

سقوط جمهوریت افغانستان در پانزدهم اگست ۲۰۲۱ میلادی، یکی از تکان‌دهنده‌ترین تحولات سیاسی-نظامی آغاز قرن بیست و یکم بود. این رویداد، صرفاً تغییر یک دولت یا جابه‌جایی قدرت در کابل نبود؛ بلکه نقطه تلاقی چندین روند پیچیده ژئوپلیتیکی، امنیتی و اطلاعاتی بود که سال‌ها پیش از آن آغاز شده و به صورت برنامه‌ریزی شده به این لحظه انجامیده بود. افغانستان در این روز از یک کشور به ظاهر متحد غرب، به میدان برخورد مستقیم راهبردهای متضاد قدرت‌های منطقه‌ای و فرامنطقه‌ای بدل شد. این تغییر، پیامد مستقیم شبکه‌ای از تصمیمات، توافقات، مداخلات و بی‌کفایتی‌های داخلی و خارجی بود که به صورت سیستماتیک بنیان‌های سیاسی، امنیتی و اجتماعی کشور را تضعیف کرد.

فرآیند این فروپاشی را نمی‌توان بدون بازگشت به سال‌های میانی دهه اول قرن بیست و یکم فهمید. از حوالی سال ۲۰۰۷ میلادی، ایالات متحده و متحدانش در چارچوب یک رویکرد دوگانه، وارد مرحله‌ای از تعامل با طالبان شدند که در ظاهر، هدف آن مصالحه و ادغام این گروه در ساختار سیاسی افغانستان بود، اما در واقع، بخشی از طرحی وسیع‌تر برای بازآرایی معادلات امنیتی منطقه تلقی می‌شد. بر اساس شواهد موجود، تقویت تدریجی طالبان، ایجاد کانال‌های ارتباطی غیررسمی، و حتی هماهنگی‌های تاکتیکی در میدان نبرد، بخشی از این سناریو بود. طالبان در این طرح، نه صرفاً یک گروه شورشی، بلکه یک «نیروی نظام‌ساز» تعریف شده بود که می‌توانست هم امنیت را در مناطقی تأمین کند و هم در مواقع لزوم، به عنوان عامل بی‌ثبات‌سازی منطقه‌ای از طریق پناه دادن به گروه‌های تروریستی چندملیتی، عمل نماید.

برای رسیدن به این هدف، گام نخست، تضعیف نظام سیاسی موجود بود. قطع تدریجی حمایت‌های عملیاتی و اطلاعاتی از دولت افغانستان، بخشی از این روند بود. در همین چارچوب، نصب اشرف غنی بر کرسی ریاست‌جمهوری، با رویکردهای قوم‌گرایانه و تصمیمات احساسی، زمینه ایجاد شکاف عمیق میان رهبران سیاسی و جهادی را فراهم کرد. غنی با سیاست‌های انحصارگرایانه و بی‌اعتمادی به بخش بزرگی از نیروهای کارآزموده، عملاً قشر قابل توجهی از بازیگران سیاسی را به حاشیه راند و آنان را به

سوی دام بازی‌های استخباراتی منطقه و فرمانطقه سوق داد. این امر، هم اپوزیسیون داخلی را به سمت تخریب سوق داد و هم زمینه نفوذ بیشتر سرویس‌های اطلاعاتی خارجی را مهیا ساخت.

ارتش افغانستان، که می‌توانست به‌عنوان ستون فقرات امنیت ملی عمل کند، به‌تدریج از یک نیروی حرفه‌ای و ملی به یک ساختار وابسته، سیاسی و شکننده بدل شد. وابستگی مطلق به کمک‌های مالی و مشاوره‌های نظامی آمریکا و ناتو، سبب شد این نهاد نتواند ظرفیت مستقل تصمیم‌گیری و عملیات را شکل دهد. ترویج قوم‌گرایی در بدنه ارتش، ایجاد شبکه‌های سیاسی در میان‌رده‌های فرماندهی، تقرری‌های مبتنی بر روابط قومی و سیاسی، و برکناری افسران و جنرالان با تجربه (اعم از نیروهای چپ، مجاهدین یا افسران بی‌طرف و حرفه‌ای) ضربه‌ای جدی به کارایی نظامی وارد کرد. جایگزین کردن این افراد با چهره‌های انجویی، عناصر وابسته به شبکه‌های مافیایی، ستون پنجم و افسران بی‌تجربه، به معنای نابودی ظرفیت عملیاتی ارتش در برابر تهدیدهای پیچیده امنیتی بود. این تغییرات، نه‌تنها توان رزمی ارتش را تضعیف کرد، بلکه روحیه و انگیزه نیروهای میدانی را نیز به‌شدت کاهش داد.

با تشکیل حکومت وحدت ملی پس از انتخابات جنجالی، نه‌تنها امیدی به بازسازی انسجام سیاسی شکل نگرفت، بلکه شکاف‌ها عمیق‌تر شد. دولت به دو اردوگاه سیاسی مجزا تقسیم گردید؛ اشرف غنی با سیاست‌های استبدادی و لجاجت شخصی، و عبدالله عبدالله با رویکرد منفعلانه و بی‌عملی، عملاً دو مرکز قدرت موازی ایجاد کردند که در مهم‌ترین مسائل امنیتی و سیاسی، به جای همکاری، درگیر رقابت و تخریب یکدیگر بودند. این وضعیت، فرصت طلایی برای سرویس‌های اطلاعاتی منطقه‌ای و بین‌المللی فراهم ساخت تا از این گسست برای تضعیف نظام و تسریع روند فروپاشی استفاده کنند.

در این میان، فساد گسترده اداری و نفوذ مافیا در ساختارهای دولتی، به ویژه در نهادهای امنیتی، عملاً ستون‌های حاکمیت را از درون پوساند. رشوه‌ستانی، واسطه‌گری، زورگویی، و بی‌عدالتی در توزیع منابع، فاصله میان مردم و دولت را به‌شدت افزایش داد. اختطاف، دزدی مسلحانه، ناامنی‌های شهری و روستایی، و گسترش شبکه‌های جرایم سازمان‌یافته، دولت را به نقطه‌ای رساند که حتی در تأمین امنیت شهروندان در پایتخت ناتوان بود. این بحران اعتماد عمومی، یکی از کلیدی‌ترین عوامل سقوط سریع کابل بود.

نقش رسانه‌ها در این فرآیند نیز قابل انکار نیست. رسانه‌های موسوم به «آزاد» که بخش قابل توجهی از آن‌ها با منابع مالی خارجی اداره می‌شدند، به‌جای تقویت روحیه ملی و حمایت از ثبات، اغلب با برجسته‌سازی ضعف‌ها، ناکامی‌ها و فساد دولتی، به تضعیف روانی جامعه کمک کردند. این رسانه‌ها با

پوشش هدفمند و بعضاً جهت‌دار، طالبان را به‌عنوان یک نیروی «اجتناب‌ناپذیر» یا حتی «گزینه سیاسی قابل مذاکره» در افکار عمومی معرفی کردند و زمینه ذهنی فروپاشی نظام را فراهم ساختند.

در مجموع، سقوط جمهوریت افغانستان نتیجه یک توطئه ساده یا یک حادثه اتفاقی نبود، بلکه محصول یک فرآیند چندلایه و پیچیده بود که در آن، بازیگران داخلی، منطقه‌ای و فرامنطقه‌ای هر یک نقش خاص خود را ایفا کردند. افغانستان با این سقوط، وارد مرحله تازه‌ای از «بازی بزرگ» شد؛ بازی‌ای که در آن، طالبان به‌عنوان ابزاری در خدمت معادلات امنیتی جدید، هم می‌تواند ضامن منافع برخی قدرت‌ها باشد و هم ابزار فشار و بی‌ثبات‌سازی علیه دیگران. در چنین شرایطی، درک دقیق این روندها و نقش‌آفرینان، پیش‌شرط هرگونه راهبرد آینده برای بازتعریف جایگاه افغانستان در معادلات ژئوپلیتیکی است.

فصل اول – پانزدهم اگست ۲۰۲۱؛ فراتر از سقوط جمهوریت

- ۱۵ اگست؛ رویدادی که افغانستان را به میدان برخورد قدرت‌ها بدل کرد

- افغانستان؛ قربانی مدیریت بحران از راه دور

- طالبان به‌عنوان بازوی نیابتی منطقه‌ای و فرامنطقه‌ای

۱۵ اگست؛ رویدادی که افغانستان را به میدان برخورد قدرت‌ها بدل کرد افغانستان پیش از پانزدهم اگست ۲۰۲۱ بر خط‌گسل‌های متعددی ایستاده بود؛ کشوری که از یک‌سو در قلب هارتلند اوراسیا جای دارد و از سوی دیگر، میدان تلاقی پروژه‌های بزرگ قدرت‌های رقیب است (Brzezinski, ۱۹۹۷). پس از آن تاریخ، این جایگاه نه‌تنها تغییر نکرد بلکه به کانونی فعال برای بازتعریف نظم امنیتی منطقه‌ای و ابزارسازی از ناامنی بدل شد. این فصل با تکیه بر دوگانه تحلیلی «بازموازنه/بی‌ثبات‌سازی» استدلال می‌کند که خروج ایالات متحده و بازگرداندن طالبان به قدرت، بخشی از یک مهندسی ژئوپولیتیکی گسترده‌تر بود که هم‌زمان دو هدف را دنبال می‌کرد: آزادسازی ظرفیت آمریکا برای رویارویی با چین، روسیه و ایران در جبهه‌های کلیدی، و ایجاد بستری کم‌هزینه اما پُرتوان برای تولید ناامنی سیال در هارتلند (Rashid, ۲۰۲۱).

روندی که از اواخر دهه ۲۰۰۰ میلادی آغاز شد—از جمله تماس‌ها و توافقات غیرعلنی با طالبان—هدفمند به سمت تبدیل این گروه به یک بازیگر «نظم‌ساز داخلی/مخل منطقه‌ای» هدایت شد؛ نظمی حداقلی برای اداره داخل و بستری حداکثری برای تقویت شبکه‌های تروریستی چندملیتی در بیرون (Giustozzi, ۲۰۱۸).

قطع تدریجی حمایت‌ها از جمهوریت، ایجاد تفرقه در میان اراکین دولت، و روی کار آوردن چهره‌ای چون محمد اشرف غنی با رویکردهای احساساتی و قوم‌گرایانه، شکاف میان سیاسیون و رهبران جهادی را عمیق کرد و آنان را در دام بازی‌های استخباراتی منطقه و فرامنطقه انداخت (Saikal, ۲۰۱۹). تشکیل «حکومت وحدت ملی» به‌جای ترمیم شکاف‌ها، اردوگاه‌های سیاسی را دوباره و انسجام حاکمیت را از درون فرو ریخت؛ در حالی که استبداد فکری غنی و نقش منفعلانه عبدالله عبدالله، به تسریع روند فروپاشی کمک کرد.

فرسایش نهادی ارتش و امنیت: وابسته‌سازی روزمره ارتش به کمک‌ها، آموزش و مشاوره‌های خارجی، ترویج قوم‌گرایی درونی، شبکه‌سازی‌های سیاسی در میان‌رده‌ها، تفرری‌های قومی و سیاسی، و برکناری افسران و جنرالان مجرب از جریان‌های مختلف (چپ، مجاهدین و نیروهای مسلکی بی‌طرف) ارتش را سیاسی، شکننده و واکنشی ساخت (Coll, ۲۰۰۴). سپردن کرسی‌های حساس به افراد انجوبی، شبکه‌های مافیایی، ستون پنجم و چهره‌های جوان بی‌تجربه، به وخامت امنیت و فرسودگی میدان انجامید.

فلج حکمرانی و جنگ ادراکی: گسترش فساد سیستمی—اختطاف، رشوه، زورگویی، مافیا در بدنه امنیتی و سیاسی—دولت را از درون بی‌خاصیت ساخت. هم‌زمان، بخشی از رسانه‌های به‌ظاهر آزاد، آگاهانه یا ناخودآگاه با روایت‌سازی‌های جهت‌دار، به تضعیف مشروعیت دولت، تقویت جایگاه طالبان و سوق‌دادن افکار عمومی به سمت «فروپاشی ذهنی» کمک کردند (Rubin, ۲۰۲۰).

طالبان در مقام یک «نظام‌ساز حداقلی»، توانسته‌اند حدی از کنترل اداری-امنیتی داخلی را برقرار کنند تا امکان تعامل خارجی و کسب مشروعیت را بیازمایند. اما در مقام «بی‌ثبات‌ساز منطقه‌ای»، ساختار قدرت آنان—به‌ویژه با پیوندهای شبکه‌ای با گروه‌های تروریستی چندملیتی—بستری ارزان، انعطاف‌پذیر و انکارپذیر برای ناامنی فرامرزی فراهم آورده است (Clarke & Giustozzi, ۲۰۲۱). این دوگانگی دقیقاً همان چیزی است که در منطق بی‌ثبات‌سازی هارتلند کار می‌کند: هزینه کم برای بانیان، اثرگذاری بالا بر رقبا.

راهبرد اصلی ایالات متحده آمریکا پیش از حضور مستقیم نظامی در افغانستان، نه صرفاً یک پروژه ضدتروریسم، بلکه طراحی و ساخت یک نیروی نیابتی بود که بتواند منافع راهبردی و حیاتی امنیتی واشنگتن را در قلب هارتلند اوراسیا تضمین کند (Brzezinski, ۱۹۹۷; Jones, ۲۰۱۰). گروه طالبان، محصول این راهبرد بود؛ نیرویی که در نیمه دوم دهه نود میلادی، با حمایت مستقیم و غیرمستقیم آمریکا، شبکه‌های امنیتی پاکستان و حلقات عربی، بر بخش عمده خاک افغانستان مسلط شد و بستر ژئوپلیتیکی جدیدی را در منطقه شکل داد.

در جریان پنج سال سلطه طالبان (۱۹۹۶–۲۰۰۱)، فضای ژئوپلیتیکی افغانستان به گونه‌ای مهندسی شد که از یک سو مسیر نفوذ قدرت‌های رقیب آمریکا—به‌ویژه چین، روسیه و ایران—در آسیای مرکزی محدود گردد و از سوی دیگر، یک «بهبان امنیتی مشروع» برای ورود مستقیم آمریکا فراهم شود (Rashid, ۲۰۰۰). این بهانه در قالب رویداد ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ به دست آمد؛ حادثه‌ای که بهانه‌ای طلایی برای لشکرکشی واشنگتن به افغانستان فراهم کرد. بیست سال بعد، با نگاهی به سیر تحولات، روشن می‌شود که حضور نظامی آمریکا از ابتدا نه به هدف نابودی طالبان، بلکه با هدف کنترل جغرافیایی در زیر زنج چین و روسیه، تهدید ایران و مهار آسیای مرکزی و منطقه هارتلند طراحی شده بود (Byrd, ۲۰۱۵).

ترکیب سه بُعد—فرسایش نظامی، فروپاشی سیاسی و مهندسی ژئوپلیتیکی—نشان می‌دهد که سقوط افغانستان در ۱۵ اگست ۲۰۲۱، یک شکست ناگهانی نبود، بلکه پایان یک فرایند طراحی‌شده بود. این

سقوط، افغانستان را از یک کشور تحت اشغال به یک میدان باز برای برخورد قدرت‌های جهانی تبدیل کرد؛ میدانی که در آن، طالبان نقش محوری اما نه مستقل را بازی می‌کنند، و آینده آن، بخشی از معادلات امنیتی و ژئوپلیتیکی قرن بیست و یکم خواهد بود (Barfield, ۲۰۱۲).

افغانستان پیش از پانزدهم اگست ۲۰۲۱ بر خط‌گسل‌های متعددی ایستاده بود؛ کشوری که از یک‌سو در قلب هارتلند اوراسیا جای دارد و از سوی دیگر، میدان تلاقی پروژه‌های بزرگ قدرت‌های رقیب است (Brzezinski, ۱۹۹۷). پس از آن تاریخ، این جایگاه نه تنها تغییر نکرد بلکه به کانونی فعال برای بازتعریف نظم امنیتی منطقه‌ای و ابزارسازی از ناامنی بدل شد (Noorzad, ۲۰۲۲). این فصل با تکیه بر دوگانه تحلیلی «بازموازنه/بی‌ثبات‌سازی» استدلال می‌کند که خروج ایالات متحده و بازگرداندن طالبان به قدرت، بخشی از یک مهندسی ژئوپولیتیکی گسترده‌تر بود که هم‌زمان دو هدف را دنبال می‌کرد: آزادسازی ظرفیت آمریکا برای رویارویی با چین، روسیه و ایران در جبهه‌های کلیدی، و ایجاد یک بستر کم‌هزینه اما پُر توان برای تولید ناامنی سیال در هارتلند (Kugelman, ۲۰۲۱).

روندی که از اواخر دهه ۲۰۰۰ میلادی آغاز شد—از جمله تماس‌ها و توافقات غیرعلنی با طالبان—هدفمند به سمت تبدیل این گروه به یک بازیگر «نظم‌ساز داخلی/مخل منطقه‌ای» هدایت شد (Jones, ۲۰۱۰). پرسش‌های مهمی نیز در این خصوص وجود دارد: چرا و چگونه جمهوریت تضعیف و از درون تهی شد؟ چه سازوکارهایی برای وابسته‌سازی و فرسایش ارتش و دستگاه دولت به کار رفت؟ نقش بازیگران منطقه‌ای و فرمانطقه‌ای در بی‌ثبات‌سازی هارتلند چه بود؟ پیامدهای ژئوپولیتیکی این تحول برای قفقاز، آسیای مرکزی و کریدورهای اوراسیا چیست؟ (Rashid, ۲۰۲۱).

قطع تدریجی حمایت‌ها از جمهوریت، ایجاد تفرقه در میان اراکین دولت، و روی کارآوردن چهره‌ای چون محمد اشرف غنی با رویکردهای احساساتی و قوم‌گرایانه، شکاف میان سیاسیون و رهبران جهادی را عمیق کرد (Giustozzi, ۲۰۱۸). تشکیل «حکومت وحدت ملی» به جای ترمیم شکاف‌ها، اردوگاه‌های سیاسی را دوباره و انسجام حاکمیت را از درون فرو ریخت؛ در حالی که استبداد فکری غنی و نقش منفعلانه عبدالله عبدالله، به تسریع روند فروپاشی کمک کرد (Barfield, ۲۰۱۲).

فرسایش نهادی ارتش و امنیت: وابسته‌سازی روزمره ارتش به کمک‌ها، آموزش و مشاوره‌های خارجی، ترویج قوم‌گرایی درونی، شبکه‌سازی‌های سیاسی در میان‌رده‌ها، تفرری‌های قومی و سیاسی، و برکناری افسران و جنرالان مجرب از جریان‌های مختلف (چپ، مجاهدین و نیروهای مسلکی بی‌طرف) ارتش را سیاسی، شکننده و واکنشی ساخت (Cordesman, ۲۰۱۴). سپردن کرسی‌های حساس به افراد

انجوبی، شبکه‌های مافیایی، ستون پنجم و چهره‌های جوان بی‌تجربه، به وخامت امنیت و فرسودگی میدان انجامید (Johnson, ۲۰۱۷).

فلج حکمرانی و جنگ ادراکی: گسترش فساد سیستمی—اختطاف، رشوه، زورگویی، مافیا در بدنه امنیتی و سیاسی—دولت را از درون بی‌خاصیت ساخت (Transparency International, ۲۰۲۰). هم‌زمان، بخشی از رسانه‌های به‌ظاهر آزاد، آگاهانه یا ناخودآگاه با روایت‌سازی‌های جهت‌دار، به تضعیف مشروعیت دولت، تقویت جایگاه طالبان و سوق‌دادن افکار عمومی به سمت «فروپاشی ذهنی» کمک کردند (Semple, ۲۰۲۰).

بعد از سقوط: طالبان به‌عنوان نظم حداقلی و بی‌ثبات‌سازِ حداکثری، توانسته‌اند حدی از کنترل اداری-امنیتی داخلی را برقرار کنند تا امکان تعامل خارجی و کسب مشروعیت را بیازمایند (ICG, ۲۰۲۲). اما در مقام «بی‌ثبات‌ساز منطقه‌ای»، ساختار قدرت آنان—به‌ویژه با پیوندهای شبکه‌ای با گروه‌های تروریستی چندملیتی—بستری ارزان، انعطاف‌پذیر و انکارپذیر برای ناامنی فرامرزی فراهم آورده است (Byman, ۲۰۲۱). این دوگانگی دقیقاً همان چیزی است که در منطق بی‌ثبات‌سازی هارتلند کار می‌کند: هزینه کم برای بانیان، اثرگذاری بالا بر رقبا (Khalilzad, ۲۰۲۱).

راهبرد اصلی ایالات متحده آمریکا پیش از حضور مستقیم نظامی در افغانستان، نه صرفاً یک پروژه ضدتروریسم، بلکه طراحی و ساخت یک نیروی نیابتی بود که بتواند منافع راهبردی و حیاتی امنیتی واشنگتن را در قلب هارتلند اوراسیا تضمین کند (Rubin, ۲۰۰۲). گروه طالبان، محصول این راهبرد بود؛ نیرویی که در نیمه دوم دهه نود میلادی، با حمایت مستقیم و غیرمستقیم آمریکا، شبکه‌های امنیتی پاکستان و حلقات عربی، بر بخش عمده خاک افغانستان مسلط شد و بستر ژئوپلیتیکی جدیدی را در منطقه شکل داد (Coll, ۲۰۰۴).

در جریان پنج سال سلطه طالبان (۱۹۹۶ تا ۲۰۰۱)، فضای ژئوپلیتیکی افغانستان به گونه‌ای مهندسی شد که از یک‌سو، مسیر نفوذ قدرت‌های رقیب آمریکا—به‌ویژه چین، روسیه و ایران—در آسیای مرکزی محدود گردد و از سوی دیگر، یک «بهبان امنیتی مشروع» برای ورود مستقیم آمریکا فراهم شود (Rashid, ۲۰۰۰). این بهانه در قالب رویداد ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ به دست آمد؛ حادثه‌ای که بهانه‌ای طلایی برای لشکرکشی واشنگتن به افغانستان فراهم کرد (Woodward, ۲۰۰۲).

بیست سال بعد، با نگاهی به سیر تحولات، روشن می‌شود که حضور نظامی آمریکا از ابتدا نه به هدف نابودی طالبان، بلکه با هدف کنترل جغرافیایی در زیر زنج چین و روسیه، تهدید ایران و مهار آسیای

مرکزی و منطقه هارتلند طراحی شده بود (Gopal, ۲۰۲۱). طالبان از سال ۲۰۰۷ به بعد، به صورت سیستماتیک و با هماهنگی حلقاتی در دولت جمهوریت و با مشوره و طراحی پاکستان – که عمق استراتژیک خود را در افغانستان دنبال می‌کرد – به‌عنوان یک قطب قدرت بازسازی شدند (Tellis, ۲۰۱۰).

این روند نه‌تنها از مسیر عملیات نظامی، بلکه از راه توافقات پنهان، کاهش درگیری‌ها در برخی جبهات، و فراهم کردن امکان بازسازی شبکه‌های نظامی و مالی طالبان پیش رفت (ICG, ۲۰۱۱). اعلام رسمی پایان مأموریت رزمی ناتو و آمریکا در سال ۲۰۱۴، پیام واضحی به طالبان مخابره کرد: صبر کنید، فرصت بازگشت شما فرا خواهد رسید (SIGAR, ۲۰۱۶).

افغانستان؛ قربانی مدیریت بحران از راه دور

طی بیش از دو دهه گذشته، افغانستان نه یک دولت مستقل و خودکفا، بلکه میدان آزمایش و اجرای سناریوهای پیچیده ژئوپلیتیکی و امنیتی قدرت‌های جهانی بوده است (Rubin, ۲۰۰۲; Rashid, ۲۰۱۰). نه در گذشته و نه امروز، هیچ گروه سیاسی در این کشور توانایی واقعی برای دولت‌سازی، ایجاد ثبات پایدار و تدوین یک برنامه جامع ملی برای توسعه نداشته است. گروه‌های سیاسی موجود، یا اسیر منافع شخصی و رقابت‌های قومی و سمتی بوده‌اند (Saikal, ۲۰۱۲)، یا آگاهانه و ناآگاهانه به بخشی از پروژه‌های طراحی‌شده بیرونی تبدیل شده‌اند (Giustozzi, ۲۰۱۸).

از همان آغاز، سیاست ایالات متحده و غرب بر این اصل استوار شد که تمرکز از ساختارها و برنامه‌ها برداشته شده و به سمت چهره‌ها منتقل گردد (Barfield, ۲۰۱۲). این انتخاب آگاهانه، افغانستان را به‌سوی یک بن‌بست استراتژیک کشاند، جایی که هر تغییر سیاسی به بقای یا حذف یک فرد گره خورد، نه یک نظام نهادی پایدار.

این سیاست پیامدهای عمیقی برای روند دولت‌سازی داشت. وقتی که چهره‌محوری جایگزین برنامه‌محوری شد، ساختارها بی‌ریشه و شکننده باقی ماندند (Mukhopadhyay, ۲۰۱۴). نتیجه این وضعیت آن بود که با تغییر یک چهره، کل سیستم فرو می‌ریخت. به همین دلیل، حتی زمانی که منابع عظیم مالی و نظامی وارد افغانستان شد (World Bank, ۲۰۲۰)، ظرفیت‌های نهادی و برنامه‌های ملی هیچ‌گاه فرصت شکل‌گیری پیدا نکردند. در چنین شرایطی، نقش عوامل داخلی نیز مهم بود، اما

وزن اصلی فروپاشی جمهوریت بر دوش عوامل خارجی، به‌ویژه ایالات متحده و متحدانش، سنگینی می‌کرد (Biddle, ۲۰۲۱).

پروژه تبدیل افغانستان به «بهشت امن تروریستی» و ترویج افراطیت، از همان ابتدا با طراحی بلندمدت آغاز شد (Coll, ۲۰۰۴). برای رسیدن به این هدف، لازم بود این تغییرات در قالب یک «دموکراسی مسخره» پیش برود؛ دموکراسی‌ای که تنها پوسته‌ای فریبنده از آزادی و حقوق شهروندی داشت اما در عمل مسیر رشد بنیادگرایی را هموار می‌کرد (Goodson, ۲۰۱۱). این گذار تدریجی، سبب شد حساسیت افکار عمومی نسبت به گسترش شبکه‌های افراطی کاهش یابد و زمینه برای حضور پایدار گروه‌های تروریستی چندملیتی فراهم گردد (Jones, ۲۰۱۸).

امروز جامعه افغانستان با یک بحران عمیق بی‌اعتمادی مواجه است. مردم دیگر به هیچ چهره سیاسی به‌عنوان نجات‌دهنده باور ندارند. تجربه سال‌های گذشته نشان داده است که حتی کسانی که با شعار تغییر و نجات به میدان آمدند، یا ابزار بازی قدرت‌های خارجی شدند (Johnson, ۲۰۱۷)، یا در برابر فشارهای داخلی و خارجی فروپاشیدند. رهبران جهادی و فرماندهان مقاومت، همان‌هایی که روزی فاتحانه وارد کابل شدند، در نتیجه یک غفلت راهبردی و در پی تفاهات پشت پرده کرزی، غنی و عبدالله با غرب، ناگهان از صحنه حذف و از کشور طرد شدند (Noorzad, ۲۰۲۳).

ایالات متحده هیچ‌گاه برنامه واقعی برای دولت‌سازی، ایجاد ثبات سیاسی و بیرون کشیدن افغانستان از بحران چند دهه‌ای نداشت. مأموریت اصلی، اجرای یک استراتژی کنترل بحران از راه دور بود: واگذاری مسئولیت‌های امنیتی به بازیگران محلی، مداخله گزینشی در لحظات حساس، و حفظ افغانستان به‌عنوان یک نقطه ثبات نسبی برای مدیریت معادلات منطقه‌ای (Katzman, ۲۰۲۲). طالبان در این چارچوب به بازیگری تبدیل شدند که ضمن ایفای نقش نیابتی، امنیت و منافع قدرت‌های فرامنطقه‌ای را نیز تأمین می‌کنند (Ruttig, ۲۰۲۱).

با تداوم این وضعیت، چشم‌انداز پنج سال آینده نگران‌کننده است. افغانستان به‌سوی تبدیل شدن به جامعه‌ای فقیر، عقده‌ای، وابسته و منزوی در سطح بین‌المللی پیش می‌رود؛ جامعه‌ای که از پیشرفت تکنولوژی و علوم عصری دور افتاده و بیش از هر زمان دیگری در حصار ایدئولوژی‌های واپس‌گرا گرفتار شده است (ICG, ۲۰۲۲). این روند نه تنها آینده کشور را نابود می‌کند، بلکه افغانستان را به یک مرکز صدور بی‌ثباتی به منطقه و جهان بدل می‌سازد (UNSC, ۲۰۲۳).

شواهد نشان می‌دهد که استراتژی «بازموازنه از راه دور» آمریکا به‌طور کامل نتیجه داده است. کنترل غیرمستقیم از طریق شبکه‌های محلی، مدیریت منابع و نفوذ استخباراتی، و ایجاد وابستگی ساختاری به بازیگران خارجی، به واشنگتن اجازه داده است بدون حضور گسترده نظامی، میدان افغانستان را در اختیار داشته باشد (Byman, ۲۰۲۱). طالبان نیز با قرار گرفتن در مدار این بازی، به ابزاری برای اجرای اهداف بزرگ‌تر در منطقه، به‌ویژه در ارتباط با رقابت‌های ژئوپلیتیکی میان آمریکا، چین، روسیه و ایران، بدل شده‌اند (Chaudhuri & Fair, ۲۰۲۲).

افغانستان امروز نه یک کشور آزاد و مستقل، که بخشی از صفحه شطرنجی است که مهره‌هایش را دیگران جابه‌جا می‌کنند (Brzezinski, ۱۹۹۷). این واقعیت، اگر درک و با راهبردی منسجم پاسخ داده نشود، آینده‌ای تاریک‌تر از امروز را رقم خواهد زد.

سقوط افغانستان نه رویدادی ناگهانی، بلکه نتیجه یک پروژه طراحی شده بود. حضور طالبان، بی‌ثباتی دائمی را در مرزهای غربی چین و جنوبی روسیه تثبیت کرد (Weitz, ۲۰۲۱)، فشار ژئوپلیتیکی بر ایران و آسیای مرکزی را افزایش داد (Korybko, ۲۰۲۰) و عمق استراتژیک پاکستان را تقویت نمود (Fair, ۲۰۱۴).

برای واشنگتن، این خروج به معنی پایان نفوذ نبود، بلکه تغییر شکل آن بود: از حضور مستقیم نظامی به کنترل غیرمستقیم از طریق یک نیروی نیابتی. در این میدان، طالبان بازیگر اصلی اما نه مستقل‌اند؛ سرنوشت افغانستان اکنون بخشی از رقابت کلان قدرت‌های جهانی در قرن بیست‌ویکم است (Allison, ۲۰۲۲).

طالبان به‌عنوان بازوی نیابتی منطقه‌ای و فرامنطقه‌ای

افغانستان در نقطه‌ای حساس از جغرافیای سیاسی جهان قرار دارد؛ کشوری که توسط چهار منظومه امنیتی از شمال، جنوب، شرق و غرب احاطه شده است. این کمربندهای امنیتی، هرکدام شرایط ویژه‌ای را بر افغانستان تحمیل کرده‌اند و آن را به میدان رقابت دائمی میان قدرت‌های منطقه‌ای و فرامنطقه‌ای بدل ساخته‌اند (Noorzad, ۲۰۲۳). در چنین بستری، تقابل ایران و اسرائیل نه‌تنها خاورمیانه، بلکه تمام پیرامون افغانستان را تحت‌تأثیر قرار خواهد داد. افغانستان، با وجود کنترل طالبان و حضور سنگین شبکه‌های اطلاعاتی ایالات متحده و متحدان آسیایی، بازهم زمینه‌ای مساعد برای پیشبرد رقابت‌های ژئوپلیتیکی به شمار می‌رود.

پرسش اصلی این است: چگونه افغانستان در غیاب یک دولت مقتدر، می‌تواند به میدان برخورد و رویارویی میان تهران و تل‌آویو بدل شود؟ پاسخ در ماهیت شکننده نظم امنیتی افغانستان و تعدد بازیگران با منافع متضاد نهفته است. افغانستان از دیرباز تجربه تلخ میدان شدن برای چنین بازی‌هایی را داشته است؛ از رقابت شوروی و آمریکا در دوران جنگ سرد گرفته تا نبرد هند و پاکستان در دهه‌های اخیر. اکنون نیز همان سناریو، این بار با محوریت تقابل ایران و اسرائیل، تکرارشدنی است.

امنیت افغانستان همواره بازتابی از کشمکش‌های جهانی بوده است (Rashid, ۲۰۲۱). دینامیک‌های امنیتی کنونی به‌وضوح نشان می‌دهد که افغانستان دیگر صرفاً یک میدان داخلی نیست، بلکه بخشی از شبکه گسترده رقابت‌های ایدئولوژیک، اطلاعاتی و ژئوپلیتیکی است. تقابل ایران و اسرائیل، که ریشه‌های عمیق ژئواستراتژیک دارد (Byman, ۲۰۲۲)، می‌تواند افغانستان را به نقطه برخورد منافع دو محور متضاد بدل سازد.

چنان‌که در گذشته پاکستان با حمایت ایالات متحده و استفاده از طالبان، موفق شد حضور هند را در افغانستان محدود کند و نظام جمهوری را ساقط نماید (Fair, ۲۰۱۴)، اکنون نیز احتمال دارد اسرائیل با بهره‌گیری از شبکه‌های اطلاعاتی منطقه‌ای و همسویی با طالبان، سیاست مشابهی در برابر ایران پیاده کند. به بیان دیگر، افغانستان همانند آینه‌ای است که تحولات کلان منطقه‌ای در آن بازتاب می‌یابد.

ایران طی دو دهه گذشته، با ایجاد محور مقاومت. شامل حزب‌الله لبنان، حوثی‌های یمن، حماس در غزه و دولت اسد در سوریه. کوشید یک کمربند بازدارنده علیه اسرائیل و غرب ایجاد کند (Nasr, ۲۰۰۶). این محور، در کنار بهره‌گیری از «هلال شیعی»، ابزار اصلی ایران برای بازدارندگی و تحمیل نفوذ هژمونیک بود. در افغانستان نیز، لشکر فاطمیون و شبکه‌های وابسته به ایران توانستند نقش بازوی امنیتی تهران را ایفا کنند (Noorzad, ۲۰۲۳).

با این حال، تغییر شرایط منطقه‌ای موجب تضعیف این کمربند شده است. فشار نظامی اسرائیل بر حزب‌الله، بمباران مواضع حوثی‌ها، حذف رهبران حماس و بحران سوریه، همه دست ایران را تا حدی خالی کرده‌اند. ایران ناگزیر است در جستجوی میدان‌های جایگزین برای بازدارندگی باشد. افغانستان در این میان، به‌دلیل ضعف ساختارهای دولتی، یک فرصت بالقوه برای تهران محسوب می‌شود.

افزون بر این، ایران از منظر ژئوپولیتیکی نگران است که اسرائیل با اتکا به روابط گسترده با هند، ترکیه، آذربایجان و حتی پاکستان، دایره نفوذ ایران را در افغانستان محدود سازد. در چنین وضعیتی، تهران محتمل است برای جبران، از ظرفیت‌های قومی و مذهبی داخل افغانستان بهره‌برداری کند.

اسرائیل در مواجهه با ایران، صرفاً به جنگ‌های مستقیم بسنده نمی‌کند، بلکه با اتخاذ یک سیاست ساختاری درصدد محدود ساختن نفوذ تهران در چندین جبهه است (Byman, ۲۰۱۱). از فشار بر غزه و سوریه گرفته تا تلاش برای تضعیف گروه‌های طرفدار ایران در عراق، همگی بخشی از این راهبرد کلان هستند.

در این چارچوب، افغانستان جایگاه خاصی پیدا می‌کند. اسرائیل می‌تواند با تحریک سلفی‌های ضدایرانی، تقویت قوم‌گرایی ضدشیعی و همگرایی بیشتر طالبان با هند، ترکیه و آمریکا، عملاً یک دیوار امنیتی علیه ایران در افغانستان بسازد (Kfir, ۲۰۲۱). این سیاست، مکمل فشارهای مستقیم در خاورمیانه خواهد بود.

خلاً قدرت در افغانستان، این کشور را به پناهگاهی برای گروه‌های افراطی چون داعش خراسان، القاعده، فاطمیون و زینبیون بدل می‌سازد (Giustozzi, ۲۰۲۳). هرگونه تشدید تنش میان ایران و اسرائیل، به سرعت افغانستان را وارد زنجیره‌ای از درگیری‌های نیابتی خواهد کرد. اسرائیل و متحدانش می‌توانند از طریق خرابکاری اقتصادی، تحریک ناامنی‌های محلی یا حملات سایبری، نفوذ ایران را تضعیف کنند. در برابر، ایران نیز از شبکه‌های خود در افغانستان و نیروهای نظامی سابق افغانستان بهره خواهد گرفت.

این وضعیت، نه تنها ثبات داخلی افغانستان را تهدید می‌کند، بلکه جغرافیای وسیعی از آسیای مرکزی تا خاورمیانه را وارد معادلات جدید امنیتی خواهد کرد. افغانستان در این میان، به «زمین سوخته» بدل می‌شود؛ جایی که قدرت‌های بزرگ اهداف خود را دنبال می‌کنند و ملت افغانستان هزینه آن را می‌پردازد (Noorzad, ۲۰۲۳).

طالبان در آغاز به عنوان بازوی نیابتی پاکستان برای تحقق عمق استراتژیک شناخته می‌شدند (Rashid, ۲۰۰۰). اما پس از تسلط دوباره طالبان در اوت ۲۰۲۱، شواهدی نشان می‌دهد که این گروه به تدریج می‌کوشد از انحصار اسلام‌آباد بیرون آید. طالبان امروز بیش از گذشته به اهمیت تعامل با قدرت‌های کلان پی برده‌اند.

از یک سو، قندهاری ها و هلمندی ها به دنبال روابط نزدیک با آمریکا و هند هستند و حتی امنیت سفارت هند را تضمین کرده اند. از سوی دیگر، طالبان با رد ورود نیروهای امنیتی پاکستانی برای حفاظت از سفارت اسلام آباد، پیامی روشن به پاکستان دادند. همچنین، کمک های بشردوستانه آمریکا به ارزش دو میلیارد دلار، طالبان را تا حدودی از وابستگی مالی به پاکستان بی نیاز کرده است.

در کنار این، برخوردهای مرزی مکرر طالبان با ارتش پاکستان، حمایت ضمنی طالبان افغانستان از طالبان پاکستان (TTP) و تمایل برای ایجاد روابط استراتژیک با دهلی نو، همه نشان از تغییرات بنیادین در سیاست خارجی این گروه دارد. به بیان دیگر، طالبان دیگر صرفاً ابزار اسلام آباد نیستند؛ بلکه به ابزاری در دست چندین قدرت منطقه ای و فرامنطقه ای بدل شده اند.

طالبان اکنون با یک معادله چندمجهوله روبه رو هستند: اگر با اجندای منطقه ای همساز شوند، در برابر فشارهای آمریکا و هند قرار می گیرند؛ اگر با اجندای فرامنطقه ای همراه شوند، فشارهای پاکستان و چین شدت خواهد یافت. این وضعیت آنان را در یک «دام استراتژیک» گرفتار کرده است.

تجربه تاریخی گروه های نیابتی نشان داده است که این نیروها تاریخ انقضا دارند. همان گونه که مجاهدین افغان پس از شکست شوروی فروپاشیدند و طالبان دور نخست حکومت خود را در سال ۲۰۰۱ از دست دادند، طالبان کنونی نیز در معرض فروپاشی در صورت تغییر توازن قدرت جهانی قرار دارند (Coll, ۲۰۰۴).

در نهایت، افغانستان همچنان قربانی غیبت یک دولت مقتدر باقی خواهد ماند. تقابل ایران و اسرائیل می تواند این کشور را بیش از پیش به میدان جنگ های نیابتی بدل کند. اگر طالبان تسلیم فشارهای غرب و اسرائیل شوند، افغانستان به سکوی فشار بر ایران تبدیل خواهد شد. اگر ایران دست بالا را بیابد، با محور شیعی به مقابله با طالبان برخورد خاست. در هر دو حالت، بازنده اصلی این بازی ملت افغانستان خواهد بود؛ ملتی که بارها هزینه رقابت های دیگران را پرداخته است.

فصل دوم- افغانستان در مخرمۀ مجموعه های امنیت منطقه ای پیرامونی

- تبیین مفهومی مجموعه امنیت منطقه ای در مکتب کپنهاک و موضوع افغانستان
- امنیتی سازی مسأله افغانستان و بحران ناشی از آن
- بحران سیستم امنیتی سایه در افغانستان و واکنش مجموعه های امنیتی پیرامونی نسبت به آن

تبیین مفهومی مجموعه امنیت منطقه ای در مکتب کپنهاک و موضوع افغانستان فهم بحران امنیتی افغانستان تنها در پرتو سیاست داخلی یا اقتصاد فروپاشیده آن امکان پذیر نیست. افغانستان، به دلیل موقعیت ژئوپلیتیک ویژه و قرار گرفتن در قلب اوراسیا، بیش از آنکه درگیر بحران‌های درون‌زا باشد، محصول برهم‌کنش مجموعه‌های امنیتی پیرامونی است. این کشور در چهار دهه‌ی گذشته نه تنها به عنوان دولت شکست خورده، بلکه به مثابه‌ی «کانون ناامنی سیال» عمل کرده است؛ کانونی که امنیت منطقه‌ای و جهانی را تحت تأثیر قرار می‌دهد. در شرایط کنونی، که طالبان بر افغانستان حاکم‌اند و قدرت‌های جهانی همچون ایالات متحده آمریکا، چین و روسیه هر کدام استراتژی خاصی در قبال آن دارند، تحلیل بحران امنیتی افغانستان در چارچوب نظریه‌ی مجموعه امنیتی منطقه‌ای (Regional Security Complex Theory) اهمیت ویژه‌ای می‌یابد.

باری بوزان و همکارانش در مکتب کپنهاک بر این باورند که امنیت را باید در سطح منطقه‌ای تحلیل کرد، زیرا تهدیدات امنیتی بیش از هر چیز در مجاورت جغرافیایی بروز می‌کنند و دولت‌های همسایه بیشترین تأثیر را بر یکدیگر دارند (Buzan & Wæver, ۲۰۰۳). مجموعه امنیتی منطقه‌ای زمانی شکل می‌گیرد که چند دولت مستقل در یک جغرافیا، در پیوندی از دوستی‌ها، دشمنی‌ها، رقابت‌ها و وابستگی‌های متقابل امنیتی قرار گیرند. این چارچوب، شکاف میان سطح دولت (ملی) و نظام بین‌الملل را پر می‌کند و به ما اجازه می‌دهد بحران افغانستان را در جایگاه واقعی‌اش بررسی کنیم.

افغانستان واجد تمامی شاخص‌های قرار گرفتن در مجموعه‌های امنیتی است: موقعیت جغرافیایی در نقطه اتصال جنوب و مرکز آسیا، هم‌جواری با قدرت‌های بزرگ (چین، ایران، پاکستان)، حضور شبکه‌های تروریستی فراملی، اقتصاد سیاه مبتنی بر مواد مخدر و در عین حال نقش ژئوپلیتیک در کریدورهای انرژی. اما ویژگی خاص افغانستان آن است که نه تنها در یک مجموعه، بلکه به طور هم‌زمان در چند مجموعه امنیتی قرار می‌گیرد و از همه‌ی آنها تأثیر می‌پذیرد. این وضعیت، هم فرصت است و هم تهدید: فرصت، به دلیل امکان ایفای نقش پل ارتباطی میان مناطق؛ و تهدید، به دلیل قرار گرفتن در مرکز رقابت‌های ژئوپلیتیک متضاد.

افغانستان در تحولات تاریخی امنیت منطقه‌ای

دوران جنگ سرد: افغانستان دولت حایل میان اتحاد شوروی و ایالات متحده بود. مداخله شوروی در ۱۹۷۹ و پاسخ آمریکا با تجهیز مجاهدین، افغانستان را به میدان جنگ نیابتی بدل کرد (Rubin, ۲۰۱۳).

۱. **پساجنگ سرد:** با فروپاشی شوروی، افغانستان اهمیت خود را از دست داد و در خلأ قدرت به لجنزار جنگ‌های داخلی و بازی‌های استخباراتی فرو رفت.

۲. **یازده سپتامبر و حضور آمریکا:** حملات ۲۰۰۱ افغانستان را دوباره به مرکز توجه جهانی آورد. آمریکا با شعار مبارزه با تروریسم و دموکراسی‌سازی، بیست سال در افغانستان حضور داشت؛ اما با تقویت طالبان و تضعیف دولت جمهوری، زمینه‌ی بازگشت بحران را فراهم کرد.

۳. **خروج آمریکا و عصر طالبان:** سقوط جمهوریت در ۱۵ اوت ۲۰۲۱، افغانستان را وارد مرحله‌ای تازه کرد؛ مرحله‌ای که در آن، طالبان با حمایت بخشی از قدرت‌های منطقه‌ای بر سر کار آمدند و افغانستان بار دیگر به «منبع تهدید فراملی» بدل شد.

افغانستان با پاکستان و هند پیوندهای امنیتی عمیقی دارد. خط دیورند، مسئله کشمیر، مواد مخدر و تروریسم، محورهای اصلی این پیوند هستند (Rashid, ۲۰۱۰). پاکستان با نفوذ در طالبان، بازیگر کلیدی جنوب آسیاست و از افغانستان به عنوان «عمق استراتژیک» خود استفاده می‌کند. هند در دهه‌های اخیر کوشید با سرمایه‌گذاری اقتصادی و نفوذ نرم، حضورش را در افغانستان تثبیت کند، اما پس از بازگشت طالبان، میدان را به پاکستان واگذار کرد. به این ترتیب، افغانستان پسا آمریکا بیش از هر زمان دیگر در مدار امنیتی جنوب آسیا قرار دارد، هرچند نه به عنوان بازیگر مستقل بلکه به مثابه‌ی «میدان رقابت اسلام‌آباد و دهلی‌نو».

افغانستان و مجموعه امنیت منطقه‌ای آسیای مرکزی

کشورهای آسیای مرکزی افغانستان را منبع اصلی تهدیدهای سه‌گانه می‌دانند: تروریسم، قاچاق مواد مخدر و افراط‌گرایی مذهبی. نزدیک به ۹۰ درصد تریاک جهان در افغانستان تولید و بخش عمده آن از مسیر آسیای مرکزی ترانزیت می‌شود (UNODC, ۲۰۲۰). طالبانیزه شدن افغانستان الهام‌بخش گروه‌های تندرو مانند جنبش اسلامی ازبکستان و حزب التحریر است. پیمان شانگهای همواره نسبت به تقویت این تهدیدها هشدار داده است (Allison, ۲۰۰۴). از منظر اقتصادی، افغانستان می‌تواند

گذرگاه انرژی آسیای مرکزی به جنوب آسیا باشد، اما ناامنی‌های مزمن این فرصت را به تهدید بدل کرده است.

افغانستان و مجموعه امنیت منطقه‌ای خاورمیانه

افراط‌گرایی و تروریسم در افغانستان ریشه‌های عمیق در خاورمیانه دارد. طالبان از مدارس مذهبی پاکستان و ایدئولوژی‌های وارداتی خاورمیانه تغذیه شده‌اند (Roy, ۲۰۰۴). رقابت ایران و عربستان نیز افغانستان را به میدان رقابت نیابتی بدل کرده است. در عین حال، پروژه «خاورمیانه بزرگ» آمریکا نیز نقش افغانستان را به عنوان آزمایشگاه دموکراسی‌سازی برجسته ساخت (Khalilzad, ۲۰۰۱). این پیوندها افغانستان را به بخشی از دینامیک امنیتی خاورمیانه تبدیل کرده‌اند، به‌ویژه از منظر رقابت‌های فرقه‌ای و انرژی.

افغانستان و کمربند امنیتی چین

چین افغانستان را تهدیدی بالقوه برای امنیت غربی خود می‌داند. پکن نگران فعالیت اویغورهای افراطی در خاک افغانستان است و هم‌زمان به منابع معدنی و موقعیت ترانزیتی این کشور چشم دوخته است (Clarke, ۲۰۱۰). سیاست چین در برابر طالبان ترکیبی از «صبر استراتژیک» و «تعامل تاکتیکی» است. هرچند چین نمی‌خواهد افغانستان به پاشنه آشیل امنیتی‌اش بدل شود، اما دیر یا زود مجبور خواهد شد موضع فعال‌تری بگیرد. افغانستان در این چشم‌انداز بخشی از کمربند امنیتی مستقل چین به شمار می‌رود.

افغانستان پسا آمریکا؛ دولت حایل یا منبع تهدید سیال؟

ویژگی افغانستان آن است که هم‌زمان در چند مجموعه امنیتی قرار دارد. این درهم‌تنیدگی موجب شده است که افغانستان به جای آنکه به «پل همکاری منطقه‌ای» بدل شود، بیشتر به «منبع تهدید سیال» برای همه‌ی مجموعه‌ها تبدیل شود. طالبان نه تنها ثبات داخلی را برهم زده‌اند، بلکه الهام‌بخش گروه‌های تروریستی در آسیای مرکزی، چین و خاورمیانه شده‌اند. افغانستان در بهترین حالت، یک دولت حایل است؛ اما در عمل، میدان رقابت و ابزار ناامنی برای قدرت‌های منطقه‌ای و جهانی است.

بنا تحلیل بحران افغانستان بر اساس نظریه مجموعه امنیتی منطقه‌ای نشان می‌دهد که این کشور:

- بیشترین پیوند را با مجموعه امنیتی جنوب آسیا دارد (به دلیل رقابت هند و پاکستان).

• آسیای مرکزی و پیمان شانگهای آن را منبع تهدید می‌دانند.

• خاورمیانه از نظر ایدئولوژیک و تروریسم، بر افغانستان اثرگذار است.

• چین افغانستان را بخشی از کمربند امنیتی غربی خود می‌بیند.

برای خروج از این وضعیت، چهار اقدام اساسی لازم است:

۱. تدوین دکترین امنیت ملی افغانستان مبتنی بر درک وابستگی‌های منطقه‌ای.

۲. ایجاد مکانیزم‌های همکاری منطقه‌ای با حضور قدرت‌های پیرامونی، به‌ویژه برای مبارزه با تروریسم و قاچاق مواد مخدر.

۳. کاهش نقش افغانستان به‌عنوان میدان رقابت نیابتی از طریق دیپلماسی فعال و بی‌طرفی مثبت.

۴. پیوند امنیت با توسعه اقتصادی منطقه‌ای؛ تبدیل افغانستان از منبع تهدید به گذرگاه انرژی و تجارت میان آسیای مرکزی، جنوب آسیا و چین.

اگر افغانستان بتواند از «میدان بازی قدرت‌ها» به «بازیگر منطقه‌ای» تبدیل شود، امکان دارد راهی به سوی ثبات پایدار بگشاید؛ اما در غیر این صورت، همچنان در وضعیت دولت حایل و منبع تهدید باقی خواهد ماند.

امنیتی‌سازی مسأله افغانستان و بحران ناشی از آن

در چارچوب مطالعات امنیتی، «امنیتی‌سازی» (Securitization) یکی از مفاهیم کلیدی مکتب کپنهاگ به‌شمار می‌رود. این مفهوم به فرآیندی اشاره دارد که طی آن، یک موضوع عادی به مسئله‌ای امنیتی ارتقا داده می‌شود؛ به‌گونه‌ای که دولت یا بازیگر سیاسی بتواند با معرفی آن موضوع به‌عنوان تهدیدی حیاتی، دست به اقدامات فوق‌العاده بزند (Buzan, Wæver, & de Wilde, ۱۹۹۸). این اقدامات ممکن است شامل افزایش بودجه نظامی، محدودیت‌های قانونی، یا حتی عملیات نظامی باشند.

امنیتی‌سازی از یک سو یک ابزار تحلیلی برای پژوهشگران امنیتی است و از سوی دیگر، ابزاری سیاسی برای دولت‌ها و قدرت‌ها. افغانستان، در دو دهه گذشته، یکی از روشن‌ترین مصادیق این فرآیند بوده

است؛ کشوری که همواره توسط قدرت‌های منطقه‌ای و فرمانطقه‌ای، به‌عنوان تهدید امنیتی بازنمایی شده و همین امر، توجیه‌گر سیاست‌ها و مداخلات بیرونی در آن بوده است.

مکتب کپنهاگ امنیتی‌سازی را یک فرآیند سه‌مرحله‌ای معرفی می‌کند. نخست، در مرحله سخن‌پردازی امنیتی، یک دولت یا بازیگر، موضوعی را به‌عنوان تهدیدی حیاتی معرفی می‌کند. سپس، در مرحله پذیرش عمومی، این ادعا از سوی جامعه، نخبگان یا گروه‌های تأثیرگذار پذیرفته می‌شود. در نهایت، مرحله اقدامات فوق‌العاده فرا می‌رسد؛ جایی که دولت برای مقابله با تهدید ادعایی، دست به اقداماتی خاص و غیرعادی می‌زند که معمولاً در شرایط عادی توجیه‌پذیر نیستند (Buzan et al., ۱۹۹۸). افغانستان در دهه‌های اخیر بارها موضوع چنین فرآیندی بوده است. تروریسم، مهاجرت غیرقانونی، مواد مخدر، بیماری‌های واگیر و حتی تغییرات اقلیمی در چارچوب امنیتی‌سازی توسط بازیگران مختلف مطرح شده‌اند. هر بار که این مسائل امنیتی شدند، بهانه‌ای برای اقدامات خاص قدرت‌ها فراهم آمد؛ از حضور نظامی گرفته تا فشارهای سیاسی و اقتصادی.

پس از حوادث ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱، افغانستان به‌عنوان «کانون تروریسم جهانی» معرفی شد. ایالات متحده و ناتو با استناد به ضرورت مبارزه با تروریسم، مداخله نظامی گسترده‌ای را آغاز کردند (Khalilzad, ۲۰۰۱). این مداخله نتیجه مستقیم امنیتی‌سازی افغانستان بود. هرچند هدف اولیه سرکوب القاعده بود، اما در عمل منجر به حضور طولانی‌مدت نیروهای خارجی، افزایش نارضایتی مردم و تقویت گروه‌های تروریستی شد (Rubin, ۲۰۱۳).

کشورهای منطقه نیز با استفاده از گفتمان امنیتی‌سازی، حضور و نفوذ خود را توجیه کرده‌اند. پاکستان همواره افغانستان را بخشی از «عمق استراتژیک» خود تعریف کرده و با این استدلال، مداخله مستقیم و غیرمستقیم در ساختارهای امنیتی آن را ادامه داده است (Rashid, ۲۰۱۰). ایران و عربستان، با توجیه تهدیدهای فرقه‌ای و رقابت‌های ایدئولوژیک، در چارچوب امنیتی‌سازی، از گروه‌های نیابتی خود در افغانستان حمایت کرده‌اند (Roy, ۲۰۰۴). چین و روسیه نیز تهدید تروریسم و قاچاق مواد مخدر را دلیلی برای مداخله در چارچوب سازمان‌هایی چون شانگهای دانسته‌اند (Clarke, ۲۰۱۰).

امنیتی‌سازی تنها از بیرون تحمیل نشده است؛ دولت‌های افغانستان در فاصله‌ی سال‌های ۲۰۰۱ تا ۲۰۲۱ نیز با توسل به گفتمان «امنیت ملی» بسیاری از اقدامات سیاسی خود را توجیه کردند. سرکوب مخالفان، محدودیت‌های رسانه‌ای، یا درخواست کمک‌های نظامی خارجی، همه در چارچوب بازنمایی

تهدید امنیتی صورت می‌گرفتند. طالبان نیز امروز با همین منطق عمل می‌کنند؛ آنها مخالفان، رسانه‌ها و فعالان مدنی را تهدیدی علیه بقای خود معرفی کرده و سرکوب شدید آنان را در قالب امنیتی‌سازی توجیه می‌کنند.

اما نکته اساسی این است که امنیتی‌سازی در افغانستان نه تنها تهدیدها را کاهش نداد، بلکه اغلب به تشدید بحران انجامید. عملیات‌های نظامی گسترده علیه تروریسم نتوانست القاعده و طالبان را ریشه‌کن کند و حتی زمینه برای ظهور گروه‌های تازه‌نفس مانند داعش-خراسان فراهم شد (Giustozzi, ۲۰۱۸).

در افغانستان چند موضوع کلیدی همواره محور امنیتی‌سازی بوده‌اند. تروریسم از مهم‌ترین آنهاست؛ قدرت‌های بزرگ آن را تهدیدی جهانی معرفی کردند، اما بخش مهمی از همین تهدید محصول سیاست‌های همان قدرت‌ها بود. مواد مخدر نیز همواره به‌عنوان یک عامل امنیتی معرفی شده است، حال آنکه برای بسیاری از شبکه‌های استخباراتی و گروه‌های درگیر، منبع درآمد و ابزار نفوذ به شمار می‌رفت (UNODC, ۲۰۲۰). مفهوم «عمق استراتژیک» نیز دستاویز پاکستان برای مداخله مستمر در افغانستان بوده است. در کنار این موارد، جدایی‌طلبی و افراط‌گرایی هم از سوی قدرت‌هایی مانند چین و روسیه به‌عنوان تهدید معرفی شده‌اند تا توجیهی برای حضور و نفوذ بیشتر در پرونده افغانستان فراهم شود (Allison, ۲۰۰۴).

پیامدهای امنیتی‌سازی افغانستان بسیار گسترده بوده است. نخستین پیامد، تداوم بی‌ثباتی بود؛ زیرا امنیتی‌سازی، افغانستان را به میدان جنگ نیابتی قدرت‌ها تبدیل کرد. پیامد دوم، تضعیف مشروعیت داخلی بود؛ چرا که دولت‌های افغانستان و طالبان با توسل به این گفتمان، سرکوب مخالفان و محدودیت‌های سیاسی را توجیه کردند. پیامد سوم، افزایش تهدیدات جدید بود؛ گروه‌هایی مانند داعش-خراسان نتیجه مستقیم استمرار رویکرد امنیتی‌سازی بودند. در نهایت، امنیتی‌سازی افغانستان به استمرار مداخلات خارجی منجر شد و قدرت‌های منطقه‌ای و جهانی با استفاده از آن، منافع خود را نهادینه کردند.

امنیتی‌سازی هم در سطح داخلی و هم در سطح منطقه‌ای و جهانی، یکی از علل بنیادی تداوم بحران افغانستان بوده است. قدرت‌های منطقه‌ای و فرامنطقه‌ای با امنیتی‌سازی مسائل مختلف، به دنبال منافع ژئوپولیتیکی، اقتصادی و سیاسی خود بوده‌اند. در سطح داخلی نیز دولت‌ها و گروه‌های حاکم، از جمله طالبان، از همین ابزار برای مشروعیت‌بخشی به سیاست‌های سرکوبگرانه استفاده کرده‌اند.

به طور کلی، افغانستان قربانی امنیتی سازی افراطی است. اگرچه تهدیدات واقعی مانند تروریسم یا مواد مخدر وجود دارند، اما بهره برداری ابزاری از این تهدیدات موجب شده است که بحران افغانستان تداوم یابد و این کشور به «چاله امنیتی منطقه» بدل شود. درک امنیتی سازی به مثابه پدیده ای چندلایه، فرصتی فراهم می آورد تا از تبیین های سطحی فراتر برویم و ابعاد عمیق تر بحران افغانستان را تحلیل کنیم.

بحران امنیتی افغانستان ناشی از سیستم امنیتی سایه ناتو

افغانستان پس از سال ۲۰۰۱ میلادی به صحنه ای بدل شد که در آن می توان یکی از بارزترین نمونه های «گسست امنیتی» را در چارچوب نظریه مجموعه های امنیت منطقه ای (RSCT) مشاهده کرد. بر اساس دیدگاه باری بوزان و اولی ویور (۲۰۰۳)، امنیت پدیده ای فراملی و منطقه ای است که در قالب «مجموعه های امنیتی» به هم پیوسته تعریف می شود. تهدیدهای امنیتی در یک کشور نه تنها داخلی باقی نمی ماند، بلکه به طور مستقیم بر همسایگان و محیط پیرامونی اثر می گذارند. افغانستان نمونه بارز این وضعیت است؛ جایی که سیستم امنیتی ناتو به عنوان یک «سیستم سایه» به جای تقویت ظرفیت های داخلی، وابستگی ساختاری ایجاد کرد و با خروج آن در ۲۰۲۱، گسستی امنیتی در قلب هارتلند اوراسیا پدید آمد.

مفهوم «گسست امنیتی» به طور ویژه در شرایطی رخ می دهد که یک ساختار امنیتی خارجی و وارداتی، بدون ایجاد ظرفیت های بومی پایدار فرو می ریزد. در افغانستان، پس از دو دهه حضور ناتو، فروپاشی جمهوریت به طور واضح این منطق را آشکار ساخت. ارتش افغانستان وابسته به حمایت هوایی، اطلاعاتی و مالی ناتو بود و به محض قطع این پشتیبانی، در برابر طالبان از هم پاشید. به تعبیر بوزان (۱۹۹۱)، چنین وضعیتی نشان می دهد که «امنیت مصنوعی» نمی تواند جایگزین «امنیت ملی» گردد. در نتیجه، افغانستان نه تنها با بحران داخلی روبه رو شد، بلکه به کانون بی ثباتی در سطح منطقه ای بدل گشت.

سیستم سایه ناتو در افغانستان بر پایه سه عنصر اصلی شکل گرفته بود: نخست، مدیریت از راه دور بر اساس اطلاعات ماهواره ای، پهپادها و پیمانکاران امنیتی خصوصی؛ دوم، وابسته سازی نهادهای داخلی به حمایت خارجی؛ و سوم، مدیریت بحران به جای دولت سازی واقعی. این سه محور موجب

شد که افغانستان دارای یک ارتش کاغذی باشد که فاقد توانایی مستقل در دفاع از کشور بود (Giustozzi, ۲۰۱۷). با خروج ناتو، این سیستم در چند روز فروپاشید و فضای خلأ امنیتی پدید آمد. این خلأ امنیتی، همان نقطه‌ای بود که مجموعه‌های امنیتی پیرامونی به‌شدت تحت تأثیر آن قرار گرفتند. خوب است تا در این جا، واکنش مجموعه‌های امنیت منطقه‌ای را نسبت به با این سیستم امنیتی سایه، یک بررسی اجمالی نماییم.

جنوب آسیا

پاکستان فروپاشی جمهوریت را فرصتی تاریخی دید تا عمق استراتژیک خود را در افغانستان تثبیت کند. طالبان در این چارچوب به‌عنوان ابزاری بومی و انعطاف‌پذیر برای اسلام‌آباد عمل کردند. در مقابل، هند این وضعیت را تهدیدی برای امنیت ملی خود تلقی کرد؛ زیرا تقویت طالبان به معنای تقویت تروریسم فرامرزی علیه منافع دهلی‌نو بود (Tellis, ۲۰۲۲). در چارچوب RSCT، افغانستان همچون نقطه‌گرهی برای تعمیق رقابت پاکستان-هند عمل کرد.

خاورمیانه

ایران خروج ناتو را شکست غرب دانست و به‌جای اعتماد به یک دولت مرکزی ضعیف در کابل، سیاست تقویت گروه‌های مسلح بومی را در پیش گرفت. این رویکرد در راستای سیاست سنتی موازنه‌سازی ایران در برابر ایالات متحده قابل فهم است (Ehteshami & Zweiri, ۲۰۱۲). افغانستان از نگاه تهران بخشی از مرز امنیتی توسعه‌یافته ایران محسوب می‌شود و هرگونه تغییر در ساختار قدرت در کابل مستقیماً بر امنیت ملی ایران بازتاب دارد.

اوراسیا

روسیه فروپاشی سیستم سایه ناتو را تهدیدی جدی برای امنیت آسیای مرکزی قلمداد کرد. مسکو برای مقابله با سرریز ناامنی، حضور نظامی خود در تاجیکستان و قرقیزستان را تقویت نمود و همکاری‌های امنیتی چندجانبه در چارچوب سازمان پیمان امنیت جمعی را افزایش داد (Allison, ۲۰۰۴). کشورهای آسیای مرکزی نیز که ظرفیت‌های امنیتی محدودی داشتند، بیش از پیش به روسیه و چین متکی شدند.

شرق آسیا

چین این تحول را به شکل دوگانه دید: از یک سو، کاهش فشار غرب در همسایگی اش یک فرصت ژئوپلیتیکی محسوب می‌شد، اما از سوی دیگر، احتمال نفوذ افراط‌گرایی اسلامی به سین‌کیانگ تهدیدی واقعی بود (Clarke, ۲۰۲۱). در نتیجه، پکن تلاش کرد با ابزارهای اقتصادی – به‌ویژه طرح کمربند و راه – همراه با اقدامات امنیتی محدود، خلأ ناشی از خروج ناتو را مدیریت کند.

ایالات متحده

اگرچه ناتو افغانستان را ترک کرد، اما ایالات متحده مدیریت امنیتی از راه دور را جایگزین حضور مستقیم ساخت. استفاده از شبکه‌های اطلاعاتی، عملیات پهپادی و حضور غیررسمی نیروهای ویژه، افغانستان را در دایره نفوذ امنیتی واشنگتن نگه داشت (Byman, ۲۰۲۲). این وضعیت، مطابق RSCT، نقش امریکا را به‌عنوان بازیگر فرامنطقه‌ای در مجموعه امنیتی افغانستان تثبیت کرد.

افغانستان اکنون در جایگاهی قرار دارد که چندین مجموعه امنیتی بر سر آن تلاقی می‌کنند: جنوب آسیا (پاکستان-هند)، اوراسیا (روسیه-آسیای مرکزی)، خاورمیانه (ایران) و شرق آسیا (چین). این همپوشانی موجب شده است که گسست امنیتی ناشی از فروپاشی سیستم سایه ناتو، نه تنها یک بحران ملی، بلکه یک بی‌ثباتی چندلایه منطقه‌ای تولید کند. به بیان بوزان و ویور (۲۰۰۳)، کشورهای چون افغانستان که در موقعیت همپوشانی مجموعه‌ها قرار دارند، همواره در معرض رقابت قدرت‌های پیرامونی و مداخله بازیگران فرامنطقه‌ای خواهند بود.

از منظر نظریه مجموعه‌های امنیت منطقه‌ای، بحران افغانستان پس از خروج ناتو مصداق بارز یک «گسست امنیتی» است. سیستم سایه ناتو با ایجاد یک امنیت مصنوعی، ظرفیت بومی برای مقاومت و ثبات پایدار ایجاد نکرد. فروپاشی سریع جمهوریت نشان داد که امنیت وابسته، نه تنها شکننده است، بلکه به بی‌ثباتی منطقه‌ای نیز دامن می‌زند. اکنون افغانستان در مرکز همپوشانی چند مجموعه امنیتی قرار دارد و آینده آن وابسته به این است که آیا بازیگران پیرامونی به سمت همکاری برای ثبات حرکت خواهند کرد یا همچنان بحران را به مثابه ابزار رقابت ژئوپلیتیکی به کار خواهند بست.

فصل سوم – راهبرد نخست: بازموازنه (Rebalancing)

- تغییر سیاست ایالات متحده برای کاهش حضور مستقیم
- واگذاری مسئولیت امنیتی به نیروهای نیابتی
- انتقال منابع به جبهه مهار چین و شرق آسیا
- افغانستان به عنوان آزمایشگاه استراتژیک

تغییر سیاست ایالات متحده برای کاهش حضور مستقیم

در قالب دکترین لیبرال دموکراسی، تحمیل ارزش‌های آمریکایی، سرنگونی رژیم‌های ضد آمریکایی یا آنچه که محور شرارت نامیده می‌شد، آمریکا برای سالیان دراز تلاش‌های هماهنگی را با هزینه‌های هنگفت مالی در سراسر دنیا، به‌خصوص خاورمیانه و سایر نقاط جهان، دنبال کرد. این رویکرد بر مداخله مستقیم نظامی، تغییر رژیم‌ها و تحمیل نظم مطلوب واشنگتن استوار بود (Fukuyama, ۲۰۰۶). اما با روی کار آمدن بارک اوباما، طرح این دکترین به دلیل هزینه‌های سنگین، حساسیت جهانی و نیز مشغولیت‌های آمریکا در مهار قدرت‌های نوظهور آسیایی دیگر مورد تأیید سیاست‌گذاران آمریکایی قرار نگرفت (Mearsheimer, ۲۰۱۹). از همین نقطه بود که اوباما دکترین جدیدی را به نام «بازموازنه» طراحی کرد؛ دکترینی که ترامپ در دور اول حکومت خود زمینه‌های اجرایی آن را فراهم آورد و بایدن با عملی‌ساختن آن، خروج آمریکا از افغانستان را رقم زد (Brands, ۲۰۲۱).

دکترین بازموازنه بر تمرکز بر سه محور آسیایی و بسیج نیروها و ظرفیت‌ها در آن حوزه استوار بود. پانزدهم آگست ۲۰۲۱، روز سقوط جمهوریت افغانستان و تسلط طالبان بر کابل، تنها یک رویداد سیاسی داخلی نبود؛ این روز نقطه عطفی در معادلات ژئوپلیتیکی جهان و لحظه‌ای بود که افغانستان، از یک کشور تحت اشغال، به میدان برخورد مستقیم قدرت‌های بزرگ جهانی تبدیل شد. طالبان در این میان، به‌عنوان سناریوی برای پیش‌برد این اشغال و انتقال آن به مرحله جدید، همچون بازوی نیابتی منطقه‌ای و فرامنطقه‌ای عمل کردند (Rashid, ۲۰۲۲).

در این بستر تحلیلی و برخلاف فهم متعارف، خروج ایالات متحده از افغانستان نه نتیجه صرف شکست، بلکه بخشی حساب‌شده از دو راهبرد کلیدی واشنگتن بود: بازموازنه (Rebalancing) و بی‌ثبات‌سازی (Destabilization). این دو راهبرد محصول رقابت ژئوپلیتیکی در قرن بیست‌ویکم میان محور شرق – شامل چین، روسیه و ایران – و ایالات متحده بودند (Walt, ۲۰۲۱).

ایالات متحده طی دهه‌های اخیر به این نتیجه رسیده بود که هزینه‌های حضور مستقیم نظامی در مناطق بحران‌خیز، به‌ویژه خاورمیانه و افغانستان، بیش از منافع آن است. راهبرد بازموازنه بر این اساس شکل گرفت که حضور پرهزینه نظامی کاهش یابد، مسئولیت امنیتی به شرکای منطقه‌ای و نیروهای نیابتی سپرده شود و منابع آزادشده به جبهه‌های مهم‌تر، به‌ویژه مهار چین در شرق آسیا،

منتقل گردد (Kaplan, ۲۰۱۶). افغانستان در این چارچوب به یک آزمایشگاه استراتژیک بدل شد. واشنگتن دریافت که حتی بدون هزاران سرباز در خاک افغانستان می‌تواند از طریق ابزارهای اطلاعاتی، عملیات پهبادی و شبکه‌های نفوذ، بر معادلات این کشور اثر بگذارد. به همین دلیل، خروج نظامی آمریکا در ظاهر عقب‌نشینی بود، اما در عمل مانور هدفمند برای انتقال منابع به مناطقی چون دریای جنوبی چین و تایوان محسوب می‌شد (Allison, ۲۰۲۲).

راهبرد دوم، بی‌ثبات‌سازی، بر این اصل استوار بود که افغانستان پس از خروج آمریکا به یک بحران کنترل‌شده تبدیل شود. هدف این رویکرد رها کردن افغانستان نبود، بلکه ایجاد صحنه‌ای بود که رقبا را درگیر و منابع‌شان را فرسوده سازد. واشنگتن با آگاهی از موقعیت ژئوپلیتیکی ممتاز افغانستان و شکنندگی ساختار سیاسی آن، شرایطی فراهم کرد تا کشور درگیر کشمکش‌های داخلی و منطقه‌ای شود، قدرت‌های رقیب مانند ایران، روسیه و چین به میدان کشانده شوند و داعش به‌عنوان بازیگر مخرب فعال بماند (Giustozzi, ۲۰۲۱). این وضعیت طالبان را تحت فشار می‌گذاشت، تهدید مشترک برای همسایگان ایجاد می‌کرد و بهانه‌ای برای مداخلات محدود و گزینشی آمریکا باقی می‌گذاشت.

پیامدهای خروج آمریکا به سرعت در موازنه قدرت منطقه‌ای آشکار شد. پاکستان که نقش کلیدی در پیروزی طالبان داشت، نفوذ استراتژیک خود را در کابل گسترش داد؛ چین فرصت یافت مسیرهای «کمر بند و جاده» را از طریق افغانستان تقویت کند؛ و روسیه نیز حضور امنیتی خود را در آسیای مرکزی تحکیم بخشید (Korybko, ۲۰۲۱). با این حال، این تحولات شکست کامل ایالات متحده نبود، زیرا واشنگتن محاسبه کرده بود هرچه قدرت‌های شرق بیش‌تر در افغانستان سرمایه‌گذاری کنند، به همان اندازه درگیر مشکلات پیچیده و مزمن آن خواهند شد.

افغانستان امروز به میدان مین ژئوپلیتیکی بدل شده است. محور شرق می‌کوشد با ایجاد نظم چندقطبی از هژمونی آمریکا فاصله بگیرد و واشنگتن نیز می‌کوشد از بحران افغانستان به‌عنوان ابزاری برای مهار این محور استفاده کند. اما هزینه این بازی‌های خطرناک امنیتی و ژئوپلیتیکی را مردم افغانستان می‌پردازند؛ مردمی که چهار سال را در رکود و خفقان گذرانده‌اند؛ زنانی که از تحصیل بازمانده‌اند؛ جوانانی که ناگزیر به مهاجرت شده‌اند. طالبان با سرکوب ساختاری و استفاده کامل از فرصت، همه بخش‌های جامعه را هدف گرفته‌اند. این رژیم در چهار سال گذشته هیچ دستاوردی که مایه خوش‌بختی مردم باشد نداشته است. تنها ادعایش «تأمین امنیت» است، اما

همان‌گونه که ضرب‌المثل می‌گوید: «دزد چون حاکم شود، چیزی برای دزدی نمی‌ماند» (Noorzad, ۲۰۲۳).

امروز مختل‌کنندگان امنیت، خود مدعی برقراری امنیت‌اند. انتحاری در دل این نظام، قصاب و آدم‌کش در صفوف آن، راهزن در نیمه‌راه، و قانون‌گذار خودخوانده در مقام مأمور دولت حضور دارد. همه به اخاذی و رشوه‌ستانی مشغول‌اند. استخبارات، وزارت داخله، وزارت دفاع و تمام ملیشه‌های طالبان، مطابق قوانین خودساخته و بهانه‌های ساختگی، به فساد سازمان‌یافته می‌پردازند. در چنین وضعی، نیروی دیگری برای برهم‌زدن امنیت باقی نمانده است و روند جاری خفقان، به نام «امنیت سرتاسری» عرضه می‌شود (Human Rights Watch, ۲۰۲۲).

در پس این نابسامانی‌ها و سرکوب ساختاری، قدرت‌های بزرگ سرگرم چانه‌زنی بر سر منافع خود در میدان افغانستان‌اند. پانزدهم آگست ۲۰۲۱ تنها یک تاریخ در تقویم سیاسی افغانستان نیست، بلکه نمادی است که نشان می‌دهد در نظم جهانی امروز، تغییر حکومت‌ها لزوماً به معنای تغییر بازی نیست. صفحه بازی را کسانی طراحی می‌کنند که قواعد را می‌شناسند و ابزار را در اختیار دارند. ایالات متحده با دو راهبرد بازموازنه و بی‌ثبات‌سازی، افغانستان را ترک نکرد تا آن را از دست بدهد، بلکه آن را به صحنه‌ای برای فرسودن رقابیش تبدیل کرد (Brzezinski, ۱۹۹۷).

برای ملت افغانستان، این هشدار جدی است که بدون استراتژی ملی مستقل، هر تحول سیاسی در کابل تنها جابه‌جایی مهره‌ها بر صفحه‌ای خواهد بود که دیگران چیده‌اند. پرسش اساسی این است که ما در این شطرنج ژئوپلیتیکی چه نقشی داریم: بازیگر فعال یا تماشاگر خاموش؟ آینده افغانستان نه در توافقات پشت درهای بسته، نه در پایگاه‌های نظامی خارجی و نه در وعده‌های قدرت‌های شرق و غرب رقم می‌خورد، بلکه به توانایی ما در طراحی بازی براساس منافع ملی بستگی دارد (Noorzad, ۲۰۲۴).

متأسفانه سیاست‌های تفرقه‌افکنانه کرسی، غنی و طالبان، شکاف‌های قومی را چنان عمیق ساخته که بسترهای همگرایی ملی و ملت‌شدن را نابود کرده است. حتی اتحاد ملی نیز در این شرایط ناممکن می‌نماید، مگر آن‌که واکنش منسجم و سازمان‌یافته از سوی مردم شکل گیرد. پانزدهم آگست، اگرچه روز سقوط جمهوریت بود، اما می‌تواند آغاز بیداری ژئوپلیتیکی و ملی باشد؛ بیداری‌ای که شرط بقا و عزت این سرزمین در قرن بیست‌ویکم است. شاید این بیداری دیرهنگام باشد، و شاید خود بخشی از برنامه قدرت‌های بزرگ – با اجرای سیاست «تفرقه بینداز و

حکومت کن» توسط کرزی، غنی و طالبان - برای تبدیل مردم ما به تماشاگران منفعل بوده باشد. چنین روندی راه را برای موفقیت پروژه‌های استعماری هموار می‌کند و آن‌ها را بی‌مזاحمت پیش می‌برد (Rubin, ۲۰۲۰).

راهبرد «بازموازنه» امریکا بر کاهش هزینه‌های حضور مستقیم نظامی و افزایش نقش شرکای منطقه‌ای استوار است. افغانستان پس از ۲۰ سال حضور امریکا، به نمونه بارز اجرای این راهبرد تبدیل شد. خروج امریکا از افغانستان بخشی از تغییر اولویت‌های ژئوپلیتیک واشنگتن به سمت شرق آسیا بود. این خروج، توازن قدرت منطقه‌ای را به سود پاکستان و تا حدی چین تغییر داد و در عین حال شکاف میان امریکا و متحدان سنتی‌اش در منطقه را عمیق‌تر ساخت. (Haass, ۲۰۲۱).

واگذاری مسئولیت امنیتی به نیروهای نیابتی

راهبرد ایالات متحده پس از دو دهه حضور در افغانستان، دچار تغییر بنیادین شد. اگرچه در ابتدا واشنگتن با تکیه بر دکتورین لیبرال دموکراسی به دنبال تحمیل ارزش‌های خود و تغییر رژیم‌های ضدآمریکایی بود، اما هزینه‌های مالی، انسانی و فشارهای ژئوپلیتیکی موجب شد این کشور از سیاست «مداخله مستقیم» به سمت «مدیریت غیرمستقیم بحران» حرکت کند. راهبرد جدید امریکا، موسوم به «بازموازنه»، بر انتقال مسئولیت‌های امنیتی به نیروهای محلی و نیابتی متمرکز بود (Mearsheimer, ۲۰۱۹). طالبان در این چارچوب، به‌عنوان یکی از مهم‌ترین بازوهای نیابتی امریکا و پاکستان، نقشی کلیدی در تحولات منطقه‌ای ایفا کردند.

راهبرد ایالات متحده پس از خروج نیروهایش از افغانستان بر کاهش هزینه‌های مالی و انسانی متمرکز بود. واشنگتن توانست با واگذاری مسئولیت امنیتی به طالبان و توافق دوحه، حضور پرهزینه خود را به حداقل برساند (Brands, ۲۰۲۱). این توافق به طالبان مشروعیت نسبی بین‌المللی بخشید و آن‌ها را از یک گروه شورشی به حکومتی به رسمیت شناخته‌شده در عرصه منطقه‌ای بدل ساخت (Rashid, ۲۰۲۲).

پاکستان در این روند نقش محوری ایفا کرد. این کشور نه تنها مسیر پیروزی طالبان را هموار ساخت، بلکه به‌عنوان حلقه اتصال میان طالبان و ایالات متحده عمل کرد (Fair, ۲۰۲۱). طالبان بر اساس مأموریت پنهانی توافقی‌شده، موظف شدند که در یک بازه زمانی ده‌ساله، بستر

تقویت ایدئولوژی جهادیسیم فرامرزی را فراهم کنند و با نهادینه سازی شبکه های تروریستی، این ایدئولوژی را به آسیای مرکزی، مرزهای چین و ایران صادر نمایند (Giustozzi, ۲۰۲۱).

وجود پناهگاه های امن برای گروه های چندملیتی مانند القاعده و داعش خراسان در افغانستان بیانگر همین واقعیت است. پایگاه های القاعده در پنجشیر، کنر و جنوب افغانستان، پناهگاه های داعش در بدخشان، نورستان و لوگر، و همچنین مراکز امن تروریستی در کابل، لوگر و ننگرهار نشان دهنده تداوم همزیستی طالبان با این گروه ها است (Jones, ۲۰۲۲). طالبان با وجود انکار علنی، عملاً به عنوان رژیم مسئول در برابر آمریکا پذیرفته شدند تا خاک افغانستان را در چارچوب استراتژی بازموازنه مدیریت کنند.

حمایت مالی آمریکا از طالبان نیز بخشی از همین سناریو بود. ارسال کمک های نقدی که طی چهار سال بالغ بر بیش از بیست میلیارد دالر شد، نشان می دهد این حمایت نه تصادفی بلکه حساب شده و در راستای یک راهبرد درازمدت بوده است (SIGAR, ۲۰۲۳). حتی گمانه زنی هایی وجود دارد که طالبان در توافقنامه دوحه تعهد کرده اند برای یک قرن، فضای ژئوپلیتیکی افغانستان را در اختیار آمریکا قرار دهند (Noorzad, ۲۰۲۴).

با این حال، سه قدرت آسیایی یعنی روسیه، چین و ایران، تعامل محتاطانه با طالبان را ادامه داده اند. این تعامل بر اساس محاسبات تاکتیکی و برای مدیریت تهدیدهای فوری استوار است، در حالی که آمریکا و اروپا نگاه استراتژیک تری به این موضوع دارند (Walt, ۲۰۲۱). طالبان با تعهدات استوار به واشنگتن، به نیروی نیابتی آمریکا در افغانستان بدل شده اند و از سوی واشنگتن حمایت مالی، امنیتی، سیاسی و حتی رسانه ای دریافت می کنند.

این حمایت ها موجب شده طالبان در هماهنگی کامل با آمریکا و پاکستان عمل کنند و افغانستان بار دیگر به پناهگاه امن برای تروریسم جهانی مبدل گردد (Korybko, ۲۰۲۱). منطقه نیز به دلیل فشارهای ژئوپلیتیکی - از جمله تمرکز چین بر شرق آسیا، درگیری روسیه در اوکراین و بحران های خاورمیانه - فعلاً نمی خواهد وارد تقابل مستقیم با طالبان شود. در این میان، حمایت منطقه ای از حلقه قندهار و حمایت فرامنطقه ای از شبکه حقانی نشان می دهد طالبان به طور کامل به نیابتی های خارجی مبدل شده اند. این واقعیت تردیدی باقی نمی گذارد که طالبان با طراحی و حمایت قدرت های فرامنطقه ای برای تحقق اهداف امنیتی منطقه ای و بین المللی به قدرت رسانده شده اند.

تحولات چهار سال اخیر نشان داد که طالبان نه تنها بازیگر مستقل در افغانستان نیستند، بلکه به عنوان بخشی از سناریوی بازموازنه امریکا عمل می کنند. راهبرد امریکا در قبال افغانستان مبتنی بر کاهش هزینه ها، واگذاری مسئولیت ها به نیروهای نیابتی و تبدیل این کشور به میدان فرسایشی برای رقبای جهانی است. در چنین شرایطی، تعامل تاکتیکی روسیه، چین و ایران با طالبان نیز نشان دهنده محاسبات کوتاه مدت آنها است، در حالی که امریکا به شکل راهبردی و بلندمدت از طالبان بهره برداری می کند. این وضعیت افغانستان را بیش از پیش در موقعیت «میدان مین ژئوپلیتیکی» قرار داده است؛ جایی که هزینه اصلی را مردم افغانستان می پردازند.

انتقال منابع به جبهه مهار چین و شرق آسیا

چین در وضعیت کنونی بزرگ ترین رقیب و تهدید بالقوه ایالات متحده در نظام بین الملل محسوب می شود. تلاش این کشور در همکاری با روسیه و اعضای بریکس برای تغییر ماهیت نظم آینده جهانی، از همان آغاز موجب نگرانی های استراتژیک امریکا بوده است (Allison, ۲۰۱۷). در این چارچوب، سیاست چین مبنی بر محاصره تایوان، فشار بر متحدان امریکا در جنوب شرق آسیا، ایجاد پایگاه های استراتژیک فرامرزی، و مهار آبراه های حیاتی چون تنگه مالاکا، به عنوان ستون های اصلی دکترین بقای چین تعریف شده است (Kaplan, ۲۰۱۰). این اقدامات نه تنها بخشی از استراتژی رشد اقتصادی و افزایش نفوذ سیاسی پکن را تشکیل می دهد، بلکه بستری برای آماده سازی این کشور به منظور تبدیل شدن به یک قدرت هژمونیک منطقه ای و حتی جهانی است.

ایالات متحده، با بهره گیری از تجارب تاریخی خود از دوران جنگ سرد تا فروپاشی شوروی، از ژئوپولیتیک نظم نوین جهانی تا بازی بزرگ جدید در آسیای مرکزی، همواره تلاش کرده است تا چین را در محور اقتصادی و امنیتی مهار کند (Brzezinski, ۱۹۹۷). مسیر آسیای مرکزی به عنوان یکی از شریان های حیاتی طرح "یک کمربند، یک جاده"، عملاً با موانع جدی امنیتی، رقابت های ژئوپولیتیک، و حضور بازیگران متعدد منطقه ای و فرامنطقه ای مواجه شده است (Rolland, ۲۰۱۷). همچنین، در مسیر جنوب شرق آسیا، چین با محدودیت های استراتژیک سنگینی روبه روست که بخشی از آن ناشی از فشارهای مستقیم امریکا و بخشی دیگر به واسطه واکنش قدرت های منطقه ای است. در محور افغانستان نیز یک میدان پرخطر امنیتی شکل گرفته که

تهدیدهای جدی علیه ثبات منطقه و تداوم پروژه‌های چین ایجاد می‌کند. در نتیجه، مهار بلندپروازی‌های چین به یکی از ستون‌های اصلی سیاست «بازموازنه» آمریکا بدل شده است.

در این چارچوب، ایالات متحده منابع مالی، تسلیحاتی و لجستیکی خود را در راستای تقویت متحدان منطقه‌ای بسیج کرده است تا آنان را قادر سازد در برابر تهدیدهای چین مقاومت کنند (Campbell & Ratner, ۲۰۱۸). چین به‌خوبی آگاه است که سیاست محاصره آمریکا، همراه با تبانی تاکتیکی واشنگتن و مسکو و ناکامی‌های مکرر بریکس در بازتعریف نظم جهانی، ظرفیت این کشور را با تهدیدی جدی مواجه ساخته است. به همین دلیل، پکن تلاش می‌کند با نقش‌آفرینی فعال‌تر در افغانستان و محیط پیرامونی آن، از فشارهای ژئوپولیتیک بکاهد و مسیرهای تازه‌ای برای مانور استراتژیک خود بیابد. این حرکت در واقع تلاشی برای فرار از مخمصه امنیتی ناشی از سیاست‌های آمریکا است و چین امیدوار است از طریق ابتکارات سیاسی و امنیتی، حصار محاصره ژئوپولیتیک را در هم بشکند و توازن را در شرق آسیا تغییر دهد.

ایالات متحده در همین راستا تلاش می‌کند با تقویت پیمان‌های امنیتی نظیر کواد (QUAD) و آکوس (AUKUS)، توانایی خود را در پاسخ سریع به تهدیدهای احتمالی چین افزایش دهد. اگرچه سیاست‌های تعرفه‌ای دونالد ترامپ موجب بروز شکاف‌هایی در روابط واشنگتن با متحدان سنتی‌اش شد و کشورهای چون ژاپن، کره جنوبی و استرالیا نسبت به عدم اطمینان از حمایت کافی آمریکا ابراز نارضایتی کردند (Friedberg, ۲۰۱۱)، اما ترس از ظهور چین به‌عنوان یک هژمون بلندپرواز منطقه‌ای با توان نظامی و اقتصادی فزاینده، این کشورها را به سمت پذیرش الزامات آمریکا سوق داده است. در آخرین تحلیل، این روند به تشکیل یک اتحاد منطقه‌ای علیه چین منتهی می‌شود.

سیاست آمریکا در این زمینه دو لایه دارد: از یک سو، واشنگتن با فشار و تهدید متحدان را وادار می‌سازد که شرایط آن را بپذیرند و در برابر چین به‌عنوان سپر عمل کنند؛ از سوی دیگر، ایالات متحده تلاش دارد حوزه نفوذ هژمونیک خود را در شرق آسیا بازتعریف کند، بی‌آنکه الزاماً وارد استقرار گسترده نظامی مستقیم شود (Mearsheimer, ۲۰۰۱). این سیاست هوشمندانه موجب می‌شود تا واشنگتن بتواند با هزینه کمتر، بیشترین بهره ژئوپولیتیک را ببرد.

از دید استراتژیک، آمریکا به‌دنبال خلق مصروفیت‌های جدید برای چین است تا این کشور را از تمرکز بر پروژه‌های بلندپروازانه جهانی بازدارد و به جای تقابل مستقیم، آن را درگیر بحران‌های

منطقه‌ای کند. این رویکرد همزمان دو هدف را دنبال می‌کند: نخست، جلوگیری از افزایش قدرت مانور چین در نظام بین‌الملل و دوم، کاهش احتمال شکل‌گیری یک محور قدرت آسیایی که بتواند هژمونی آمریکا را به چالش بکشد.

افغانستان به‌عنوان آزمایشگاه استراتژیک

افغانستان در تاریخ معاصر همواره نقش یک «منطقه حایل» را ایفا کرده است؛ سرزمینی که نه‌تنها محل تلاقی تمدن‌ها و فرهنگ‌ها بوده، بلکه بستر اصلی رقابت‌های ژئوپولیتیکی قدرت‌های بزرگ نیز محسوب می‌شود. در بازی بزرگ کلاسیک، افغانستان میدان جدال دو امپراتوری جهانی زمان خود بود: روسیه تزاری و بریتانیای کبیر. در آن دوره، این کشور در خط مقدم تقابل استراتژیک قرار داشت و به‌مثابه سپری برای حفاظت از هند بریتانیایی و پیشروی روسیه به سمت آب‌های گرم دیده می‌شد (Hopkirk, ۱۹۹۰). پس از آن، در دوران جنگ سرد، افغانستان به میدان رویارویی مستقیم اتحاد شوروی و ایالات متحده تبدیل شد؛ جنگی نیابتی که با اشغال شوروی و حمایت بی‌سابقه آمریکا و متحدانش از مجاهدین، جایگاه این کشور را در ژئوپولیتیک جهانی تثبیت کرد (Coll, ۲۰۰۴).

با فروپاشی شوروی و آغاز نظم نوین جهانی، افغانستان بار دیگر اهمیت یافت. این بار، رقابت نه صرفاً میان دو ابرقدرت، بلکه میان ایالات متحده و اروپا از یک سو و قدرت‌های منطقه‌ای چون ایران، پاکستان و عربستان سعودی از سوی دیگر جریان داشت. جغرافیای افغانستان همچون پلی میان آسیای مرکزی، آسیای جنوبی و خاورمیانه، موقعیتی استراتژیک برای هر پروژه نفوذ به شمار می‌آمد (Rashid, ۲۰۰۰). در دوره جدید، افغانستان بخشی از بازی بزرگ تازه‌ای شد که در آن ایالات متحده و متحدان غربی‌اش از یک سو و چین، روسیه و ایران از سوی دیگر درگیر آن هستند. این روند نشان می‌دهد که موقعیت افغانستان از گذشته تا امروز به‌طور ثابت یک «آزمایشگاه استراتژیک» بوده است؛ جایی که مدل‌های مختلف حکمرانی، جنگ، مقاومت و سیاست خارجی قدرت‌ها آزمایش و به‌کار گرفته می‌شود.

افغانستان با موقعیت ژئوپولیتیکی خاص خود، همواره برای قدرت‌های استعماری و ابرقدرت‌ها یک ابزار استراتژیک بوده است. بریتانیا و روسیه در قرن نوزدهم از افغانستان به‌عنوان «منطقه حایل» استفاده کردند تا از پیشروی یکدیگر جلوگیری کنند (Meyer & Brysac, ۱۹۹۹). در قرن

بیستم، آمریکا و شوروی افغانستان را به آزمایشگاهی برای استراتژی‌های خود تبدیل کردند: شوروی با تحمیل جمهوری دموکراتیک خلق افغانستان در پی صدور ایدئولوژی مارکسیستی بود و ایالات متحده با حمایت از مجاهدین، پروژه «جنگ مقدس» علیه شوروی را به‌عنوان ابزاری برای شکست رقیب به‌کار گرفت (Rubin, ۲۰۰۲).

با پایان جنگ سرد، آمریکا افغانستان را به میدان مهندسی نظم جهانی جدید تبدیل کرد. ابتدا با حمایت از گروه‌های اسلام‌گرا که در دهه ۱۹۹۰ طالبان را به قدرت رساندند و سپس با لشکرکشی مستقیم پس از ۱۱ سپتامبر، افغانستان بار دیگر تبدیل به بستر آزمون سیاست‌های جهانی شد. حضور ناتو در افغانستان به‌عنوان یک «سیستم امنیتی سایه» (نورزاد، ۲۰۲۳) نشان داد که این کشور بیش از آنکه موضوع دولت‌سازی باشد، یک میدان آزمایش برای مدیریت بحران و کنترل ژئوپولیتیکی هارتلند اوراسیا است.

یکی از ابعاد مهم نظریه «آزمایشگاه استراتژیک»، شکست قدرت‌های بزرگ در افغانستان است. بریتانیا در سه جنگ خود با افغانستانی‌ها (۱۸۳۹-۱۹۱۹) بارها با شکست‌های تحقیرآمیز مواجه شد و هرگز نتوانست حضور پایدار خود را تضمین کند (Gregorian, ۱۹۶۹). اتحاد شوروی پس از یک دهه حضور نظامی و صرف هزینه‌های هنگفت، در نهایت در سال ۱۹۸۹ مجبور به عقب‌نشینی شد. ایالات متحده نیز پس از دو دهه حضور پرهزینه و تلاش برای دولت‌سازی، در ۲۰۲۱ افغانستان را ترک کرد و بار دیگر این فرضیه تقویت شد که افغانستان گورستان امپراتوری‌ها است (Saikal, ۲۰۱۲).

این شکست‌ها اما تنها به معنای عقب‌نشینی نبودند؛ بلکه نشان دادند که افغانستان همواره به‌عنوان «آزمایشگاه استراتژیک» نقشی دوگانه ایفا کرده است: هم محل آزمودن استراتژی‌های نظامی و سیاسی قدرت‌های خارجی بوده و هم عرصه‌ای برای نمایش محدودیت‌های آنان. به بیان دیگر، هر قدرتی که وارد افغانستان شد، بخشی از ظرفیت‌های خود را آزمود، اما در نهایت با هزینه‌های غیرقابل تحمل مواجه گردید.

امروز نیز افغانستان به همان نقش تاریخی خود ادامه می‌دهد. رقابت میان ایالات متحده و چین در سطح جهانی، و تقابل روسیه با غرب، افغانستان را بار دیگر در مرکز توجه قرار داده است. چین به‌دنبال گسترش نفوذ اقتصادی خود از طریق ابتکار «یک کمربند، یک جاده» است، اما بی‌ثباتی افغانستان و حضور گروه‌های تروریستی، چالشی جدی برای امنیت این پروژه محسوب می‌شود.

(Rolland, ۲۰۱۷). روسیه نیز تلاش می‌کند از افغانستان به‌عنوان یک اهرم فشار در آسیای مرکزی استفاده کند و ایران آن را عمق استراتژیک خود در برابر آمریکا و ناتو می‌بیند.

از سوی دیگر، ایالات متحده با سیاست «بازموازنه» (Rebalancing) و تمرکز بر شرق آسیا، تلاش دارد افغانستان را به میدان مدیریت بحران از راه دور تبدیل کند تا مانع از تثبیت نفوذ چین و روسیه در این کشور گردد (Campbell & Ratner, ۲۰۱۸). بنابراین، افغانستان امروز همزمان محل برخورد منافع اقتصادی، سیاسی و امنیتی چندین قدرت جهانی و منطقه‌ای است و در عمل همچنان نقش آزمایشگاهی خود را حفظ کرده است.

افغانستان در یک نگاه تاریخی و استراتژیک، آزمایشگاهی برای قدرت‌های جهانی بوده است. از پادشاهی‌های دست‌نشانده انگلیس و روسیه تا جمهوری چپ‌گرای وابسته به شوروی، از امارت اسلامی طالبان در دهه ۱۹۹۰ تا حضور ناتو و نهایتاً بازگشت طالبان در ۲۰۲۱، این کشور همواره محل آزمون سیاست‌های استعماری و استراتژیک قدرت‌های بزرگ بوده است. شکست‌های پی‌درپی امپراتوری‌ها و قدرت‌های جهانی در افغانستان، نه به معنای بی‌اهمیت بودن این سرزمین، بلکه تأییدکننده اهمیت استراتژیک آن در معادلات جهانی است. در نهایت، افغانستان همچنان به‌عنوان یک «آزمایشگاه استراتژیک» باقی خواهد ماند؛ جایی که هر قدرت، استراتژی‌های خود را می‌آزماید و محدودیت‌هایش را می‌شناسد.

فصل چهارم – راهبرد دوم: بی‌ثبات‌سازی (Destabilization)

- ایجاد بحران کنترل‌شده پس از خروج امریکا از افغانستان
- کشاندن ایران، روسیه و چین به میدان افغانستان
- نقش داعش به‌عنوان ابزار فشار و بهانه مداخله
- مدیریت بحران به‌عنوان تاکتیک ژئوپلیتیکی

ایجاد بحران کنترل شده پس از خروج آمریکا از افغانستان راهبردهای ایالات متحده آمریکا همواره روندی کلی و ثابت را در گذر زمان طی کرده است، اما در این میان بعضی از این راهبردها دچار تغییرات تاکتیکی شده‌اند و همین امر باعث تغییر روندها در مسائل منطقه‌ای گردیده است. بر اساس آنچه در چارچوب سیاست خارجی آمریکا در سطوح مختلف به ویژه خاورمیانه و آسیای جنوبی تنظیم شده، می‌توان به شش راهبرد ثابت اشاره کرد که در دستور کار این کشور قرار داشته‌اند. نخست، حمایت از منابع نفتی و انرژی به عنوان شریان حیاتی اقتصاد جهانی و تضمین‌کننده سلطه آمریکا بر بازارهای بین‌المللی (کوردزمن، ۲۰۱۴). دوم، حفظ منطقه به عنوان یک بازار مصرف که به آمریکا امکان می‌دهد چرخه تولید و صادرات کالاهایش را همچنان فعال نگه دارد (بارفیلد، ۲۰۱۲). سوم، حمایت از هم‌پیمانان و متحدانی که در نظم مطلوب آمریکا نقش تقویت‌کننده دارند. چهارم، تثبیت قدرت آمریکا در قالب حفظ توازن قوا به گونه‌ای که هیچ بازیگر رقیب نتواند چالش جدی برای نظم آمریکایی ایجاد کند (بژینسکی، ۱۹۹۷). پنجم، جلوگیری از شکل‌گیری هژمون منطقه‌ای که بتواند به صورت مستقل، در برابر منافع آمریکا ایستادگی کند. و ششم، حفظ روابط راهبردی با کشورهای هم‌پیمان منطقه‌ای برای تداوم حضور و اثرگذاری در سطح منطقه (نورزاد، ۲۰۲۳). این اصول، شاکله ثابت سیاست خارجی آمریکا را تشکیل داده‌اند، اما در گذر زمان با تغییر تاکتیکی در برخی حوزه‌ها تکمیل شده و روندهای نوینی را رقم زده‌اند.

با روی کار آمدن جو بایدن و دولت دموکرات، تحولات تازه‌ای در سطح منطقه‌ای به ویژه خاورمیانه و افغانستان رخ داد. این تحولات در قالب راهبردهای جدیدی تعریف شدند که به نوعی مکمل همان اصول ثابت اما در شرایط و مقتضیات تازه بودند. نخستین مورد، راهبرد آرام‌سازی بود. به دلیل چالش‌های داخلی در آمریکا مانند بحران کرونا و شکاف‌های نژادی، دولت بایدن به یک سیاست مقطعی برای کاهش فشارهای خارجی و تمرکز بر داخل نیاز داشت. این آرام‌سازی اما در ذات خود پایدار نبود و با توجه به ساختار قدرت در آمریکا، در آینده جای خود را به رویکردهای سخت‌گیرانه‌تر خواهد داد (بایمن، ۲۰۲۱). دومین مورد، افزایش درگیری و جنگ‌های نیابتی در سطح منطقه بود. اصولاً دموکرات‌ها و شخص بایدن در ایجاد و مدیریت جنگ‌های نیابتی نقش مهمی ایفا کرده‌اند. طرح تجزیه کشورها و استفاده از گروه‌های تروریستی، بازتاب همین رویکرد است که در سال‌های گذشته از سوی دموکرات‌ها تدوین و پیاده‌سازی شده است (کال، ۲۰۰۴). سومین راهبرد، اجماع‌سازی برای تسلط بر بحران بود. ایالات متحده در بسیاری از طرح‌های منطقه‌ای با شکست مواجه شده و برای

کاهش هزینه‌ها به اجماع‌سازی و ائتلاف منطقه‌ای روی آورده است. این اجماع‌سازی معمولاً در شرایط بروز بحران فعال می‌شود تا آمریکا بتواند از ظرفیت بازیگران محلی در جهت منافع خود استفاده کند (نورزاد، ۲۰۲۴). چهارمین راهبرد نیز بی‌ثبات‌سازی منطقه‌ای بود. این راهبرد به‌ویژه بعد از شکست‌های اخیر آمریکا در افغانستان و عراق به صورت جدی در دستور کار قرار گرفت. دال مرکزی این رویکرد آن است که آمریکا با خروج ظاهری از منطقه، سایر کشورها را درگیر بحران‌های خودساخته نماید و از این طریق فرصت تنفس استراتژیک برای خود ایجاد کند (جیستوزی، ۲۰۱۸).

در بحث افغانستان، ایالات متحده راهبرد جدیدی را با عنوان «بی‌ثبات‌سازی» وارد مرحله عملیاتی کرد. این رویکرد بر اساس گزاره «خروج با دستاورد» تنظیم شده بود. خروج آمریکا نه به معنای پایان پروژه، بلکه به معنای آغاز فاز جدید آن بود. بر این اساس، آمریکا سه مؤلفه اساسی را در دستور کار خود قرار داد. نخست، سوق دادن افغانستان به سمت جنگ داخلی به گونه‌ای که انرژی داخلی این کشور در یک منازعه فرسایشی مستهلک شود. دوم، درگیر کردن بازیگران منطقه‌ای همچون ایران، روسیه و چین در بحران احتمالی افغانستان. این امر بخشی از همان راهبرد کلان «مشغول‌سازی» بود که هدف آن جلوگیری از تمرکز این قدرت‌ها بر تغییر نظم بین‌الملل است (نورزاد، ۲۰۲۳). سوم، ایجاد فضایی گسترده برای گروه داعش از طریق خلای امنیتی ناشی از سقوط جمهوریت و حاکمیت طالبان. امریکایی‌ها به این نتیجه رسیده بودند که تنها جغرافیایی که قابلیت درگیر کردن ایران، روسیه و چین را به‌طور همزمان دارد، افغانستان است. همچنین تنها گروهی که می‌تواند به‌طور نسبی در برابر طالبان صف‌آرایی کند، داعش است (بایمن، ۲۰۲۱). بنابراین، تمامی توان آمریکا بر احیا و حمایت از داعش متمرکز شد تا هم طالبان با آن درگیر شود و هم فضای ناامنی برای مداخله غیرمستقیم سایر بازیگران فراهم گردد.

این سیاست در مقطع فعلی به صورت گام‌به‌گام و تدریجی در حال پیاده‌سازی است. آمریکا از طریق راهبرد «هرج و مرج سازنده» که در سیاست خارجی‌اش جایگاه ویژه‌ای دارد، عملاً به دنبال مدیریت بحران در افغانستان است. در این چارچوب، پروژه دولت-ملت‌سازی که طی بیست سال گذشته در افغانستان آغاز شده بود، اکنون در مرحله جدیدی قرار دارد. امریکایی‌ها تلاش دارند با ایجاد هرج و مرج کنترل‌شده و سپس بازتعریف ساختارهای سیاسی، زمینه را برای ظهور یک دولت وابسته و همسو با غرب فراهم کنند (گاپال، ۲۰۲۱). این پروژه هنوز به‌طور کامل در دستور کار قرار نگرفته و در مراحل بعدی پیاده‌سازی خواهد شد، اما شواهد نشان می‌دهد که بسترهای لازم برای آن به تدریج در حال

شکل‌گیری است. به بیان دیگر، راهبرد بی‌ثبات‌سازی، حلقه‌ای از زنجیره بلندمدت حضور آمریکا در افغانستان است که از جنگ نیابتی تا اجماع‌سازی بحران را شامل می‌شود و در نهایت در راستای حفظ نفوذ واشنگتن در جغرافیای هارتلند اوراسیا قرار می‌گیرد (نورزاد، ۲۰۲۴).

خروج ایالات متحده آمریکا از افغانستان در پانزدهم آگست ۲۰۲۱ میلادی، یکی از تکان‌دهنده‌ترین تحولات ژئوپلیتیکی و امنیتی در آغاز قرن بیست‌ویکم بود. این خروج، نه به معنای شکست مطلق و عقب‌نشینی بی‌برنامه، بلکه بخشی از یک طراحی کلان امنیتی بود که بر مبنای «ایجاد بحران کنترل‌شده» شکل گرفته بود. آمریکا به‌خوبی می‌دانست که سقوط جمهوریت موجب خلأ قدرت، آشوب و گسترش ناامنی خواهد شد و تبعات آن کل منطقه را در بر خواهد گرفت. در واقع، واشنگتن از همان ابتدا چنین شرایطی را پیش‌بینی و برای مدیریت آن برنامه‌ریزی کرده بود. این سناریو با دقت طراحی شد تا افغانستان بار دیگر به میدان رقابت قدرت‌های بزرگ جهانی و منطقه‌ای تبدیل گردد (Brzezinski, ۱۹۹۷).

ایالات متحده از تاریخ طالبان و همکاری تنگاتنگ آنان با القاعده و دیگر شبکه‌های جهادی در دهه ۱۹۹۰ درس گرفته بود. طالبان بار دیگر افغانستان را به «پناهگاه امن» برای گروه‌های تروریستی بدل کردند و این مسئله برای واشنگتن قابل پیش‌بینی بود. به همین دلیل، امضای توافقنامه دوحه در سال ۲۰۲۰ میلادی، فراتر از یک توافق صرفاً سیاسی برای خروج آمریکا بود. ضمایم پنهان این توافق، وفاداری طالبان به محاسبات امنیتی آمریکا را تضمین می‌کرد (Byman, ۲۰۲۱).

از این رو، واشنگتن اطمینان داشت که طالبان به‌رغم ظاهر ایدئولوژیک و شعارهای ضد غربی، در عمل مانع تحقق منافع استراتژیک آمریکا نخواهند شد. برعکس، آنان می‌توانند همچون ابزاری برای بی‌ثبات‌سازی منطقه و ایجاد تهدید برای رقبا به کار روند. به همین دلیل، حتی پس از خروج رسمی نیروهای آمریکایی، حضور «گرم مشورتی» آمریکا در کابل باقی ماند؛ از طریق شبکه‌ای از موسسات خیریه، سازمان‌های بین‌المللی و کمک‌های مالی گسترده. این حضور، کنترل غیرمستقیم واشنگتن بر اوضاع افغانستان را تضمین کرده است (Cordesman, ۲۰۱۴).

یکی از نتایج مستقیم این محاسبات، احیای شبکه‌های تروریستی بین‌المللی در افغانستان بود. القاعده، که در سال‌های اخیر به دلیل فشارهای ضدتروریستی تضعیف شده بود، اکنون بار دیگر به ظرفیت عملیاتی بالایی رسیده و مراکز آموزش نظامی و پایگاه‌های مهم در ولایت‌هایی چون پنجشیر، بدخشان،

ننگرهار و کنر ایجاد کرده است (Giustozzi, ۲۰۱۸). داعش شاخه خراسان نیز به گونه‌ای بی‌سابقه تقویت شده و به یک بازیگر غیرقابل‌پیش‌بینی تبدیل گردیده است.

علاوه بر این، گروه‌های قومی-جهادی خارجی شامل ایغورها، چچنی‌ها، ازبک‌ها و تاجیک‌ها در تلاش ایجاد مفرزه‌های عملیاتی در داخل خاک افغانستان هستند. این امر افغانستان را به «مرکز ثقل جهاد جهانی» بدل کرده است. ترکیب این نیروها، نشان می‌دهد که طالبان با تسهیل حضور این گروه‌ها، عملاً افغانستان را به سکوی پرش برای عملیات تروریستی فراملی تبدیل نموده‌اند. چنین شرایطی تهدید مستقیم برای امنیت منطقه‌ای و بین‌المللی است (International Crisis Group, ۲۰۱۱).

بحران ایجادشده در افغانستان، شعاعی فراتر از مرزهای ملی دارد و چندین حوزه ژئوپلیتیکی حساس را تحت تأثیر قرار می‌دهد.

در آسیای مرکزی، حضور گروه‌های ازبک و تاجیک به‌ویژه در شمال افغانستان، تهدیدی جدی علیه امنیت مرزهای تاجیکستان، ازبکستان و ترکمنستان ایجاد کرده است. کشورهای آسیای مرکزی که از ضعف ساختاری در حوزه‌های امنیتی رنج می‌برند، بیش از همه مستعد انتقال ناامنی از افغانستان هستند.

در قفقاز، بازگشت جنگجویان چچنی و داغستانی از افغانستان می‌تواند شورش‌های اسلامی را در قفقاز شمالی دوباره فعال سازد. مسکو نگران است که این روند، بار دیگر به احیای افراط‌گرایی در مرزهای جنوبی روسیه بینجامد.

برای چین، حضور ایغورهای عضو «حزب اسلامی ترکستان» در افغانستان، نگرانی‌های امنیتی پکن در قبال ایالت سین‌کیانگ را به‌شدت افزایش داده است (Gopal, ۲۰۲۱). افغانستان به مرکز احتمالی سازماندهی حملات علیه منافع چین بدل شده و این امر با سیاست واشنگتن در مهار چین همسو است.

برای ایران و جنوب آسیا، مرزهای شرقی ایران با تهدید گروه‌های سلفی و جهادی مواجه است. همزمان، پاکستان با رشد جریان‌های جهادی که حتی از کنترل استخبارات نظامی این کشور خارج می‌شوند، روبه‌رو است.

به این ترتیب، امریکا موفق شده است یک «ناامنی سیال و چندلایه» را در سراسر منطقه اوراسیا فعال کند؛ ناامنی‌ای که بیش از همه بر دوش رقبای آسیایی واشنگتن سنگینی می‌کند.

یکی از ابزارهای کلیدی واشنگتن برای سرپا نگهداشتن طالبان، تأمین مالی مستقیم و غیرمستقیم این گروه است. گزارش‌های متعدد حاکی است که ماهانه صدها میلیون دالر از طریق مکانیسم‌های مختلف، به افغانستان ارسال می‌شود. این کمک‌ها به طالبان اجازه می‌دهد تا ساختار اداری، امنیتی و اقتصادی خود را ولو به شکل حداقلی حفظ کنند (Barfield, ۲۰۱۲).

در ظاهر، این کمک‌ها تحت عنوان جلوگیری از بحران انسانی و فقر گسترده توجیه می‌شود؛ اما در واقع، بخشی از استراتژی بزرگ‌تر آمریکا برای تضمین بقای طالبان است. طالبان با این کمک‌ها می‌توانند از فروپاشی اقتصادی و شورش‌های مردمی جلوگیری کرده و همچنان در قدرت باقی بمانند. نتیجه آن است که افغانستان به یک «دولت تروریسم تحت حمایت خارجی» تبدیل می‌شود.

این وضعیت دو کارکرد اساسی برای آمریکا دارد: نخست، حفظ یک حکومت شکننده که به عنوان ابزار فشار علیه قدرت‌های منطقه‌ای عمل می‌کند؛ دوم، تضمین اینکه افغانستان به عنوان یک بستر دائمی ناامنی باقی بماند، بدون آنکه واشنگتن نیازی به حضور مستقیم نظامی داشته باشد.

راهبرد آمریکا در افغانستان را می‌توان در قالب نظریه «بحران کنترل‌شده» تحلیل کرد. به این معنا که آمریکا به‌طور آگاهانه زمینه‌های بی‌ثباتی را فراهم می‌سازد، اما خود را در موقعیتی قرار می‌دهد که بتواند این بحران را در سطح موردنظر مدیریت کند. بحران بیش از حد بزرگ نمی‌شود که به تهدید مستقیم منافع آمریکا بدل گردد، اما آن‌قدر گسترده هست که رقبای واشنگتن را تضعیف کند.

به بیان دیگر، طالبان نه یک شریک راهبردی و نه یک دشمن مطلق برای آمریکا هستند، بلکه ابزاری برای اجرای سیاست «بی‌ثبات‌سازی ژئوپلیتیکی» در قلب اوراسیا محسوب می‌شوند. واشنگتن با واگذاری قدرت به طالبان، یک «ماشین ناامنی» را فعال کرده که هزینه‌های آن بر دوش چین، روسیه، ایران، آسیای مرکزی و حتی اتحادیه اروپا خواهد بود.

سقوط جمهوریت افغانستان و بازگشت طالبان به قدرت، نتیجه یک سناریوی پیچیده بود که آمریکا به‌طور آگاهانه آن را مدیریت کرد. خروج آمریکا، در واقع پایان یک مرحله و آغاز مرحله‌ای تازه از بازی ژئوپلیتیکی بود. افغانستان امروز بستر یک بحران کنترل‌شده است؛ بحرانی که اهداف زیر را تأمین می‌کند:

۱. تضعیف رقبای منطقه‌ای آمریکا از طریق گسترش ناامنی و تروریسم.
۲. تضمین بقای طالبان به عنوان یک حکومت بی‌ثبات‌ساز و ابزار ژئوپلیتیکی.
۳. ایجاد یک میدان بحران دائمی در قلب اوراسیا، بدون نیاز به حضور مستقیم نظامی آمریکا.

از این منظر، افغانستان نه تنها قربانی جنگ‌های نیابتی و رقابت‌های جهانی است، بلکه به ابزار مدیریت بحران برای ایالات متحده تبدیل شده است. آینده افغانستان در چارچوب این سناریو، تداوم بی‌ثباتی و استفاده ابزاری از تروریسم خواهد بود؛ وضعیتی که نه تنها امنیت داخلی کشور، بلکه ثبات منطقه‌ای و جهانی را به طور عمیق تهدید می‌کند.

کشاندن ایران، روسیه و چین به میدان افغانستان
ایالات متحده آمریکا با خروج محاسبه‌شده از افغانستان، سناریویی را طراحی کرد که بر اساس آن، وخامت اوضاع امنیتی تحت حاکمیت طالبان، تقویت تروریسم و افزایش تهدیدهای منطقه‌ای به گونه‌ای عمل کند که قدرت‌های پیرامونی مانند ایران، روسیه و چین وادار به مداخله شوند. این مداخله عملاً این قدرت‌ها را در «باتلاق افغانستان» گرفتار خواهد کرد؛ باتلاقی که از یک سو انرژی و منابع آنها را مستهلک می‌کند و از سوی دیگر، موجب می‌شود که از دستورکار اصلی‌شان یعنی تغییر ماهیت نظام بین‌الملل و به چالش کشیدن موقعیت آمریکا دست بردارند و به جای آن، به مصروفیت یک «اجندای مصنوعی امنیتی» در سطح منطقه تن دهند (Brzezinski, ۱۹۹۷; Barfield, ۲۰۱۲).

ایران هم‌چنان در باتلاق خاورمیانه گیرمانده است. دشمنی با اسرائیل و کشورهای عربی، شکست تدریجی محور مقاومت، و فشارهای فزاینده داخلی و خارجی موجب شده که تهران به دنبال یک عقبه استراتژیک در شرق باشد. پس از حادثه ۷ اکتوبر، کشته شدن رهبران حماس و حزب‌الله، تضعیف موقعیت بشار اسد در سوریه و فشار دولت عراق برای انحلال گروه‌های نیابتی شیعه، ایران در شرق نیز با تهدیدهای فرامرزی مواجه شده است. طالبان با حمایت از گروه جیش‌العدل - یک گروه تندرو مذهبی نزدیک به القاعده - عملاً تهدید شماره یک امنیت ملی ایران شده‌اند (ICG, ۲۰۱۱; Byman, ۲۰۲۱).

روسیه پس از تجربه حملات تروریستی داعش - که بعدها مشخص شد طراحی آن در افغانستان بوده است - و دستگیری دسته‌جات تروریستی در آسیای مرکزی و قفقاز، به رغم تعامل دیپلماتیک با طالبان، همچنان نسبت به تهدیدهای ناشی از افغانستان عمیقاً نگران است. واقعیت این است که

مسکو افغانستان را به عنوان یکی از کانون‌های تهدید نرم و سخت علیه حوزه نفوذ خود می‌داند (Giustozzi, ۲۰۱۸; Cordesman, ۲۰۱۴).

افغانستان در کنار اوکراین به عنوان دو میدان اصلی نبرد برای تغییر ماهیت نظم بین‌الملل عمل می‌کنند. در غرب، جنگ اوکراین به «جنگ جهانی دوم» روسیه تبدیل شده است؛ جایی که غرب با تمام توان از تغییر میدان نبرد به سمت اروپای غربی جلوگیری می‌کند. در جنوب نیز افغانستان تحت سیطره طالبان به جبهه دوم برای روسیه و چین بدل شده است. چین در این جبهه با احتیاط بیشتری حرکت می‌کند و برخلاف روسیه از درگیری مستقیم با غرب پرهیز دارد (Gopal, ۲۰۰۴; Coll, ۲۰۲۱).

طالبان پس از تسلط دوباره بر کابل، افغانستان را به کانون نگرانی‌های امنیتی جهانی بدل کرده‌اند. سازمان پیمان امنیت جمعی بارها اعلام کرده است که بیش از ۲۰ گروه تروریستی با حدود ۱۰ هزار جنگجو در افغانستان فعال هستند که بیش از ۴ هزار نفر از آنان در مرزهای جنوبی جابه‌جا شده‌اند. این وضعیت نشان می‌دهد که «جبهه جنوبی» برای روسیه و چین به سرعت در حال شکل‌گیری است. به‌ویژه که شواهد نشان می‌دهد انتقال سیستماتیک تروریست‌ها از خاورمیانه به افغانستان ادامه دارد (International Crisis Group, ۲۰۱۱).

بسیاری از تحلیلگران بر این باورند که خروج آمریکا از افغانستان بخشی از «راهبرد بازموازنه» (Rebalancing Strategy) بوده است؛ راهبردی که تمرکز آمریکا را از خاورمیانه به سمت شرق آسیا و اروپا. به دلیل تهدیدهای هژمونیک چین و گسترش‌گرایی روسیه. سوق داد. بر اساس این دکترین، افغانستان تحت کنترل طالبان باید به کانون بی‌ثباتی، صدور تروریسم بین‌المللی و منبع تنش‌های ژئوپولیتیکی تبدیل شود؛ بستری که به آمریکا اجازه می‌دهد با حداقل هزینه، ظرفیت رقبا را مستهلک کند و مانع ظهور قدرت‌های نوظهور گردد (Brzezinski, ۱۹۹۷; Byman, ۲۰۲۱).

در این میان، کشورهای منطقه میان دو انتخاب دشوار قرار دارند: یا با طالبان تعامل کنند یا در برابر آن بایستند. هر دو گزینه پرهزینه است. تعامل، به معنای مشروعیت بخشی به یک رژیم افراطی و حامی تروریسم است؛ و تقابل، خطر کشیده شدن منطقه به جنگی طولانی و خون‌بار را در پی دارد. ایران، روسیه و چین تأکید دارند که تشکیل دولت فراگیر در افغانستان تنها راه جلوگیری از سقوط این کشور دوباره به دامن آمریکا و مهار تهدیدهای امنیتی است. هشدارهای سازمان پیمان امنیت جمعی

درباره تجمع آشکار داعش، القاعده و دیگر گروه‌های افراطی در مرزهای آسیای میانه، گواهی بر این واقعیت است (Giustozzi, ۲۰۱۸).

افغانستان امروز بیش از هر زمان دیگر، به کانون نبرد ژئوپولیتیک میان قدرت‌های بزرگ و متخاصم جهانی تبدیل شده است. آمریکا با درک این موقعیت، از طالبان به عنوان کارت ژئوپولیتیک و ابزار تولید ناامنی استفاده می‌کند تا معادله قدرت جهانی را به سود خود تغییر دهد. در مقابل، روسیه و چین تلاش می‌کنند این جبهه جنوبی را از کنترل آمریکا خارج سازند. این روند نشان می‌دهد که افغانستان نه تنها سرنوشت خود، بلکه سرنوشت نظام بین‌الملل را نیز تحت تأثیر قرار داده است. انتخاب منطقه میان تعامل یا تقابل با طالبان، نه تنها آینده افغانستان، بلکه مسیر گذار به سوی نظام چندقطبی جهانی را تعیین خواهد کرد.

چین، روسیه و ژئوپولیتیک افغانستان: تهدیدهای امنیتی و رقابت‌های نوین منطقه‌ای پس از خروج ایالات متحده از افغانستان و بازگشت طالبان به قدرت، جغرافیای این کشور بار دیگر به کانونی حساس برای رقابت‌های ژئوپولیتیکی و امنیتی میان قدرت‌های منطقه‌ای و فرامنطقه‌ای بدل شده است. یکی از تحولات مهم در این میان، موضع‌گیری‌های اخیر روسیه و هشدارهای آندری بلوسوف، وزیر دفاع این کشور، درباره انتقال شبه‌نظامیان از سوریه به افغانستان است. این هشدار در حالی مطرح می‌شود که مسکو هم‌زمان روابط رسمی و غیررسمی گسترده‌ای با طالبان برقرار کرده، سفیر این گروه را پذیرفته و نام طالبان را از فهرست سازمان‌های تروریستی حذف نموده است. این تناقض رفتاری، پرسشی اساسی را ایجاد می‌کند: آیا باید هشدارهای امنیتی روسیه را جدی گرفت یا همکاری سیاسی و دیپلماتیک این کشور با طالبان را معیار قرار داد؟ در واقع، آنچه آشکار می‌شود، استفاده ابزاری روسیه از تهدیدات امنیتی به عنوان ابزاری برای پیشبرد منافع ژئوپولیتیکی در آسیای مرکزی است (Trenin, ۲۰۲۲).

مسکو با تأکید بر تهدیدات تروریستی از سمت افغانستان، تلاش دارد نوعی فضای روانی مبنی بر «خطر مداوم از جنوب» در میان کشورهای آسیای مرکزی ایجاد کند تا این کشورها بیش‌ازپیش به چارچوب‌های امنیتی وابسته به روسیه روی آورند. این سیاست در عمل یادآور احیای نظم امنیتی دوران شوروی است که در آن، مرکز ثقل تصمیم‌گیری امنیتی در مسکو قرار داشت (Lo, ۲۰۱۵). در همین چارچوب، بزرگ‌نمایی تهدیدات ناشی از حضور تروریست‌ها در افغانستان، بیش از آن که بیانگر

واقعیت عینی میدانی باشد، بخشی از سناریوی راهبردی روسیه برای تضعیف نفوذ رقبای ژئوپولیتیکی چون چین، ترکیه و ناتو در آسیای مرکزی است. بهرغم ادعاهای روسیه، داده‌های اطلاعاتی نشان می‌دهد که طی چهار سال اخیر، گروه‌های تروریستی مستقر در افغانستان توان عملیاتی گسترده‌ای در مرزهای آسیای مرکزی نداشته‌اند (ICG, ۲۰۲۲). این امر گویای آن است که روایت روسیه بیشتر در خدمت اهداف سیاسی و امنیتی کرملین است تا یک تحلیل بی‌طرفانه.

از سوی دیگر، رفتار روسیه نسبت به طالبان به‌روشنی نشان‌دهنده یک بازی دوگانه است. طالبان هم تهدید محسوب می‌شوند و هم ابزار. مسکو از یک‌سو تهدید طالبان و گروه‌های وابسته به آن‌ها را به‌عنوان توجیهی برای افزایش نقش امنیتی خود در آسیای مرکزی مطرح می‌کند، و از سوی دیگر، با همین طالبان وارد معامله شده تا از آن‌ها به‌عنوان اهرم فشار در تعاملات ژئوپولیتیکی خود بهره‌گیرد. این سیاست، همان چیزی است که می‌توان آن را «بازی چندلایه امنیتی» نامید؛ بازی‌ای که هدفش نه نابودی تهدید، بلکه کنترل و مهندسی آن در راستای منافع ملی روسیه است (Korybko, ۲۰۲۰). تعامل رسمی مسکو با طالبان در واقع بخشی از تلاش برای شکاف‌افکنی در درون این گروه نیز هست. روسیه امیدوار است از طریق دامن‌زدن به تضاد میان سه طیف اصلی طالبان—الیگارشی‌های اقتصادی، فرماندهان میانی و نیروهای صف—اقتدار مرکزی این گروه را تضعیف و زمینه فروپاشی تدریجی آن را فراهم کند. چنین روندی به نفع روسیه خواهد بود، زیرا در قالب «بی‌ثبات‌سازی مهارشده»، هزینه‌های امنیتی بر دوش سایر بازیگران منطقه‌ای گذاشته می‌شود، حال آن‌که محور کنترل همچنان در مسکو باقی می‌ماند.

از زاویه‌ای دیگر، افغانستان برای روسیه ابزاری جهت درگیرسازی چین، هند، ترکیه و کشورهای عربی در یک میدان رقابت فرسایشی است. روسیه تلاش می‌کند طالبان را به منبعی برای معامله‌های امنیتی و اقتصادی بدل سازد. چین هرچند شریک ضروری روسیه در عرصه جهانی محسوب می‌شود، اما مسکو آن را متحد راهبردی خود نمی‌بیند. به همین دلیل، با واگذاری اطلاعات امنیتی محدود به چین، تلاش می‌کند امتیازهای اقتصادی کلان به‌دست آورد (Weitz, ۲۰۲۳). از همین رهگذر، هند نیز به‌طور غیرمستقیم به این بازی کشیده می‌شود. مسکو امیدوار است با ایفای نقش واسطه در تعامل هند با طالبان، دهلی‌نو را به سمت همکاری‌های اطلاعاتی و نظامی بیشتر سوق دهد تا همزمان مانعی برای توسعه نفوذ چین نیز ایجاد کند.

در این میان، ترکیه و کشورهای عربی نیز به عنوان بازیگران مکمل این معادله حضور دارند. سرمایه‌گذاری امنیتی و مالی این کشورها در افغانستان، که به منظور مهار نفوذ چین و هند صورت می‌گیرد، یادآور تجربه جهاد افغانستان در دهه ۱۹۸۰ است؛ با این تفاوت که این بار مسکو از آشفتگی ناشی از آن بهره می‌برد (Roy, ۲۰۲۱). چنین رقابتی، طالبان را در یک موقعیت خاص قرار می‌دهد: از یک سو بقا و منابع مالی‌شان از طریق همین رقابت‌ها تضمین می‌شود و از سوی دیگر، نیازشان به حمایت غربی کاهش می‌یابد. روسیه در این شرایط توانسته است نوعی «هرج و مرج کنترل‌شده» طراحی کند که در آن، هم رقابتی ژئوپولیتیکی سرگرم می‌شوند و هم محور تصمیم‌گیری در دست مسکو باقی می‌ماند.

نکته مهم دیگر، حساسیت چین نسبت به گذرگاه واخان و احتمال بازشدن مسیر آن به افغانستان است. چین این مسیر را خط مقدم دفاعی خود در برابر تهدیدهای امنیتی، به‌ویژه از سوی اویغورها و جنبش اسلامی ترکستان شرقی، تلقی می‌کند. به همین دلیل، پکن تمایلی به بازکردن این راه ندارد و آن را تهدیدی بالقوه علیه امنیت ملی خود می‌بیند. چین بیم دارد که چنین مسیری، افغانستان را به معبری برای نفوذ شبه‌نظامیان ایغوری به داخل خاک این کشور بدل سازد. در همین راستا، طالبان نیز در برابر چین محتاط عمل می‌کنند، زیرا هرگونه تغییر سیاست به سود پکن می‌تواند موجب واکنش گروه‌های تروریستی متحد طالبان، به‌ویژه ایغورها، شود که این خود به‌منزله تهدیدی برای انسجام درونی طالبان است (Clarke, ۲۰۲۱).

از منظر دیگر، پاکستان نیز نقشی محوری در محدودسازی گزینه‌های چین دارد. اسلام‌آباد نمی‌خواهد طالبان به بازیگری مستقل بدل شوند که مستقیماً با چین دادوستد کنند. در صورت چنین سناریویی، پاکستان هم بازار اقتصادی خود در افغانستان را از دست می‌دهد و هم با طالبان خودمختار و غیرمتکی مواجه می‌شود. افزون بر این، برخی تحلیل‌گران معتقدند که ایالات متحده و بریتانیا از اسلام‌آباد می‌خواهند مانع از دسترسی زمینی چین به منابع استراتژیک افغانستان شود، چراکه چنین دسترسی‌ای می‌تواند موازنه قدرت منطقه‌ای را بر هم بزند (Rashid, ۲۰۲۲). بدین ترتیب، واخان نه تنها برای چین، بلکه برای پاکستان و غرب نیز موضوعی امنیتی است.

در مجموع، ژئوپولیتیک افغانستان در پرتو این تحولات، به یک معمای امنیتی پیچیده بدل شده است. روسیه از تهدیدات امنیتی به عنوان ابزاری برای اعمال نفوذ بهره می‌گیرد، چین با حساسیت نسبت به تهدید اویغورها به دنبال مهار طالبان است، و پاکستان می‌کوشد طالبان را در مدار وابستگی

به خود نگه دارد. در همین حال، ایالات متحده تلاش دارد با استفاده از افغانستان به عنوان نقطه فشار علیه چین، نظم بین‌المللی مطلوب خود را بازتعریف کند. این ترکیب از رقابت‌ها نشان می‌دهد که افغانستان نه تنها به «سیاه‌چاله امنیتی» برای منطقه بدل شده، بلکه به یکی از میدان‌های اصلی بازی بزرگ جدید در نظام بین‌الملل نیز تبدیل شده است. آینده افغانستان، بیش از هر زمان دیگری، به معادلات فرامنطقه‌ای گره خورده است و تا زمانی که یک اجماع امنیتی میان قدرت‌های آسیایی شکل نگیرد، بحران این کشور همچنان ادامه خواهد یافت.

نقش داعش به عنوان ابزار فشار و بهانه مداخله

داعش در افغانستان، به‌ویژه تحت عنوان «داعش خراسان»، بیش از آنکه یک واقعیت عملیاتی مستقل باشد، به عنوان یک پروژه‌ی استخباراتی و مهندسی‌شده مطرح است. تحلیل‌های مختلف نشان می‌دهد که این جریان نه تنها از دل طالبان، به‌ویژه شبکه حقانی، بیرون آورده شده بلکه با حمایت بازیگران خارجی، به ابزاری برای بی‌ثبات‌سازی افغانستان و محیط پیرامونی آن تبدیل گشته است (بژینسکی، ۱۹۹۷؛ بارفیلد، ۲۰۱۲).

داعش پس از ۲۰۱۵ در افغانستان به مثابه یک «اختراع لفظی» بیش از یک نیروی واقعی تلقی شد. این گروه عمدتاً با مهندسی شبکه حقانی توانست هسته‌های شهری محدود برای حملات ایجاد کند. طالبان از یک سو مدعی نابودی داعش است و از سوی دیگر، در پوشش آن بسیاری از عملیات‌های خود را انجام داده و نام داعش را بر آن گذاشته است. گزارش‌ها نشان می‌دهد که شبکه قاری هارون در لوگر و واحدهای حقانی، مسئول اجرای بسیاری از این عملیات‌ها هستند که بعدها به نام داعش منتشر می‌شود (گیوستوزی، ۲۰۱۸).

از منظر عملیاتی، داعش نمی‌تواند بدون اشراف اطلاعاتی طالبان در افغانستان عرض اندام کند. بنابراین، یا این گروه پوششی برای فعالیت‌های طالبان است، یا پروژه‌ای است که طالبان برای امتیازگیری از منطقه و جهان از آن استفاده می‌کنند (بایمن، ۲۰۲۱).

یکی از ابعاد مهم داعش خراسان، جذب جنگجویان خارجی است: اویغورهای ترکستان شرقی، انصارالله تاجیکستان، جنبش اسلامی ازبیکستان و برخی گروه‌های چیچنی و عرب. طالبان در گذشته از این گروه‌ها برای فشار بر همسایگان استفاده کرده‌اند، اما اکنون به دلیل فشار چین و روسیه ناچار به محدودسازی نسبی آن‌ها شده‌اند. همین امر زمینه را برای الحاق این گروه‌ها به چتر داعش فراهم کرده

است. بر اساس برخی گزارش‌ها، حدود ۶۰ تن از اویغورها تاکنون به داعش خراسان پیوسته‌اند (گروه بین‌المللی بحران، ۲۰۱۱).

این تغییر رویکرد نشان می‌دهد که داعش خراسان می‌تواند بستر جدیدی برای سازمان‌دهی تروریسم منطقه‌ای و تهدید پروژه‌های اقتصادی چین و روسیه باشد (کوردسمن، ۲۰۱۴).

داعش خراسان، علاوه بر افغانستان، در معادلات بزرگ‌تر ژئوپلیتیک نیز نقش داده شده است. ایالات متحده پس از خروج از افغانستان، به دنبال آن است که با تقویت تهدید داعش، رقبای منطقه‌ای مانند چین، روسیه و ایران را در «باتلاق امنیتی افغانستان» گرفتار سازد (بژینسکی، ۱۹۹۷). همچنین شواهدی وجود دارد که عربستان و برخی کشورهای خلیج فارس در تمویل داعش نقش دارند، زیرا طالبان را نیازمند نیروی خشن‌تر برای واداشتن به اطاعت می‌بینند.

پاکستان نیز با استفاده از شبکه حقانی، زمینه سازمان‌دهی داعش را فراهم می‌سازد. آی‌اس‌آی از این پروژه به‌عنوان ابزاری برای مدیریت هم‌زمان طالبان و فشار بر آسیای مرکزی استفاده می‌کند (کال، ۲۰۰۴).

داعش خراسان نه تنها یک تهدید داخلی برای افغانستان نیست، بلکه به‌طور خاص برای آسیای مرکزی و چین طراحی شده است. انتقال هسته‌های داعش به شمال افغانستان، ایجاد قرارگاه‌های احتمالی در بدخشان و تخار، و جذب نیروهای تاجیک، ازبیک و ایغور نشان می‌دهد که این پروژه برای تهدید مستقیم منطقه شانگهای مهندسی شده است (گروه بین‌المللی بحران، ۲۰۱۱).

اگر این روند ادامه یابد، محتمل است حملات اویغورها علیه اهداف چینی، انصارالله علیه تاجیکستان و گروه‌های ازبیک علیه ازبیکستان شدت گیرد. در این صورت، طالبان دیگر قادر به مهار تروریست‌های خارجی در خاک افغانستان نخواهند بود و پروژه «داعش‌سازی» به یک بحران امنیتی تمام‌عیار برای منطقه تبدیل خواهد شد.

طالبان بیش از ۲۰۰۰ عملیات ضد داعش را ادعا کرده‌اند، اما در واقع این عملیات‌ها یا علیه مخالفان داخلی‌شان بوده یا برای نمایش به جامعه جهانی. طالبان و داعش از منظر ایدئولوژیک و سازمانی تفاوت بنیادین ندارند. بلکه داعش همان طالبان است با پرچمی سیاه‌تر و مأموریتی فرامرزی‌تر. طالبان با بزرگ‌نمایی داعش، هم مخالفان داخلی خود را سرکوب می‌کند، هم برای کسب مشروعیت بین‌المللی خود را شریک در مبارزه با تروریسم نشان می‌دهد (گیوستوزی، ۲۰۱۸).

داعش خراسان بیش از آنکه یک نیروی واقعی مستقل باشد، پروژه‌ای استخباراتی و ابزار فشار ژئوپلیتیک است. این پروژه از دل طالبان، به‌ویژه شبکه حقانی، متولد شده و با حمایت برخی بازیگران منطقه‌ای و فرمانطقه‌ای، برای بی‌ثبات‌سازی محیط پیرامونی افغانستان مهندسی شده است.

تهدید داعش در افغانستان بیش از آنکه تهدیدی برای مردم افغانستان باشد، تهدیدی علیه امنیت چین، روسیه، ایران و آسیای مرکزی است. طالبان با استفاده از این نام، هم بقای خود را بیمه می‌کنند و هم در بازی بزرگ جدید، به‌عنوان ابزار قدرت‌های بزرگ عمل می‌کنند.

مدیریت بحران به‌عنوان تاکتیک ژئوپلیتیکی

سقوط جمهوریت افغانستان در پانزدهم اگست ۲۰۲۱ میلادی، صرفاً یک تحول داخلی یا تغییر حکومت نبود، بلکه نقطه‌ای سرنوشت‌ساز در ژئوپلیتیک منطقه و آغاز فاز جدیدی از بازی بزرگ در اوراسیا بود. افغانستان در یک شب، از موقعیت «شریک استراتژیک غرب» به «کانون برخورد راهبردهای امنیتی متناقض» بدل شد. این تغییر نه حاصل حادثه‌ای ناگهانی، بلکه نتیجه یک روند چندلایه و طراحی‌شده بود که سال‌ها قبل آغاز شد و به گونه‌ای سیستماتیک پایه‌های سیاسی، امنیتی و اجتماعی دولت را فروپاشاند (بارفیلد، ۲۰۱۲).

ریشه‌های این فروپاشی را باید در تعاملات پنهان ایالات متحده با طالبان جست‌وجو کرد. از اواسط دهه ۲۰۰۰ میلادی، کانال‌های ارتباطی محرمانه میان آمریکا و طالبان ایجاد شد. هدف آشکار این روند، مصالحه و ادغام طالبان در ساختار سیاسی معرفی می‌شد، اما واقعیت آن بود که طالبان به‌عنوان ابزاری برای بازطراحی معادلات امنیتی منطقه مورد استفاده قرار می‌گرفتند (بژینسکی، ۱۹۹۷). در این چارچوب، طالبان نه تنها یک گروه شورشی، بلکه «نیروی نظام‌ساز» تعریف شدند؛ گروهی که می‌توانست در داخل افغانستان امنیت محدود برقرار کند و در سطح منطقه‌ای به ابزار بی‌ثبات‌سازی فرامرزی بدل شود.

گام نخست این سناریو، تضعیف تدریجی جمهوریت از درون بود. نصب اشرف غنی با رویکرد قوم‌گرایانه و انحصارطلبانه، شکاف‌های سیاسی را تعمیق بخشید و بخشی از نیروهای کارآزموده را به حاشیه راند. هم‌زمان، قطع تدریجی حمایت‌های اطلاعاتی و عملیاتی غرب، ستون فقرات امنیتی کشور را فلج کرد و فضا را برای نفوذ بیشتر سرویس‌های استخباراتی منطقه‌ای فراهم ساخت (گیوستوزی، ۲۰۱۸).

ارتش افغانستان، به عنوان مهم‌ترین ابزار امنیت ملی، به تدریج از یک نهاد حرفه‌ای به ابزاری سیاسی و وابسته تبدیل شد. اتکای مطلق به کمک‌های آمریکا و ناتو، سبب شد این نهاد توان تصمیم‌گیری مستقل نداشته باشد. پاک‌سازی افسران مجرب و جایگزینی آنان با عناصر بی‌تجربه یا وابسته به شبکه‌های مافیایی، ظرفیت عملیاتی ارتش را نابود کرد. این روند، روحیه نیروهای میدانی را نیز تضعیف نمود و ارتش را به ساختاری بی‌دفاع در برابر طالبان مبدل ساخت (کوردسمن، ۲۰۱۴).

با تشکیل حکومت وحدت ملی پس از انتخابات ۲۰۱۴، بحران مشروعیت به اوج رسید. دو قطب قدرت موازی، یعنی اشرف غنی و عبدالله عبدالله، به جای همکاری، درگیر رقابت‌های فرسایشی شدند. این شکاف ساختاری، فرصت طلایی برای نفوذ بازیگران خارجی بود و زمینه فروپاشی سریع کابل را فراهم کرد (بایمن، ۲۰۲۱).

فساد اداری و نفوذ مافیا، اعتماد مردم به دولت را از میان برد. رشوه‌ستانی، بی‌عدالتی در توزیع منابع، ناامنی شهری و گسترش جرایم سازمان‌یافته، نشان داد دولت حتی در تأمین امنیت پایتخت ناتوان است. بحران اعتماد عمومی، یکی از عوامل اصلی تسلیم‌پذیری سریع کابل در برابر طالبان بود (کال، ۲۰۰۴).

رسانه‌هایی که با منابع مالی خارجی اداره می‌شدند، به جای تقویت روحیه ملی، با برجسته‌سازی ضعف‌های دولت و ارائه تصویری اجتناب‌ناپذیر از طالبان، در تضعیف روانی جامعه نقش ایفا کردند. این روند، در چارچوب جنگ نرم، مردم را برای پذیرش سقوط آماده ساخت (گروه بین‌المللی بحران، ۲۰۱۱).

سقوط جمهوریت، در واقع اجرای یک «مدیریت بحران» حساب شده بود. ایالات متحده با خروج ناگهانی، دو هدف را هم‌زمان دنبال کرد: نخست، آزادسازی ظرفیت خود برای تمرکز بر رقابت با چین و روسیه در جبهه‌های اصلی؛ دوم، ایجاد بستر تولید ناامنی سیال در افغانستان به منظور گرفتار ساختن قدرت‌های منطقه‌ای در یک بحران مصنوعی (بژینسکی، ۱۹۹۷). طالبان در این سناریو نه پایان بحران، بلکه آغازگر مرحله‌ای جدید از بازی بزرگ بودند.

روس‌ها با وجود آگاهی از ماهیت طالبان به عنوان محصول ژئوپلیتیکی آمریکا، به رسمیت شناختن این گروه را در دستور کار قرار دادند. این اقدام متناقض‌نما را باید در چارچوب تفاهمات پنهان مسکو و واشنگتن دید؛ تفاهمی که هدف آن نه مهار طالبان، بلکه استفاده از آنان برای مهار چین و انسداد

مسیرهای اقتصادی ابتکار «یک کمربند-یک جاده» بود (بارفیلد، ۲۰۱۲). همکاری‌های پنهان روسیه و آمریکا مسبوق به سابقه است؛ از افغانستان دهه ۱۹۸۰ گرفته تا هماهنگی‌های سوریه و اوکراین. بنابراین، رقابت ظاهری آنان بیشتر پوششی برای مدیریت منافع مشترک است تا یک تقابل واقعی. با سقوط جمهوریت، منطقه دریافت که امنیت افغانستان تنها از طریق یک رویکرد منطقه‌محور قابل مدیریت است. ساختارهایی چون سازمان همکاری شانگهای، به دلیل تهدید مشترک تروریسم، مواد مخدر و جدایی‌طلبی، ظرفیت تبدیل شدن به بستر مدیریت بحران افغانستان را دارند. در حالی که ایالات متحده و متحدانش از طالبان به عنوان ابزاری برای بی‌ثباتی بهره می‌گیرند، منطقه به این نتیجه رسیده است که باید ابتکار عمل را در دست گیرد. نشست‌های مسکو و تلاش برای ایجاد همگرایی میان ایران، چین و روسیه نمونه‌ای از این رویکرد است (گیوستوزی، ۲۰۱۸).

سقوط جمهوریت افغانستان را باید نه یک حادثه ناگهانی، بلکه یک تاکتیک ژئوپلیتیکی مبتنی بر «مدیریت بحران» دانست. ایالات متحده با این اقدام، پروژه‌ای چندلایه را عملی ساخت که در آن طالبان به ابزار بی‌ثبات‌سازی منطقه‌ای بدل شدند. روسیه نیز با بازی دوگانه خود، بخشی از این سناریوی جهانی را پذیرفت تا مسیر نظم دوقطبی مدیریت‌شده‌ای را هموار سازد. در چنین شرایطی، تنها منطقه می‌تواند افغانستان را از وضعیت بحرانی خارج سازد. چین با ظرفیت اقتصادی، ایران با توان ضدتروریسم و روسیه با تجربه تاریخی و نفوذ امنیتی، می‌توانند در قالب شانگهای، بدیلی برای مدیریت بحران افغانستان ارائه کنند. هرگونه غفلت از این واقعیت، به معنای تداوم استفاده ابزاری از افغانستان در بازی‌های ژئوپلیتیکی قدرت‌های فرامنطقه‌ای خواهد بود.

مدیریت بحران در افغانستان را باید در امتداد راهبرد کلان ایالات متحده برای بازتولید هژمونی جهانی درک کرد. واشنگتن با آگاهی از اینکه ثبات پایدار در افغانستان می‌تواند فرصت مناسبی برای چین و روسیه جهت گسترش نفوذ اقتصادی فراهم آورد، عمداً از ایجاد دولت-ملت کارآمد جلوگیری کرد. خروج شبانه آمریکا و واگذاری قدرت به طالبان، نه یک شکست نظامی بلکه تاکتیک برای بازآرایی منابع و تمرکز بر رقبای اصلی بود (کابل، ۲۰۰۴؛ بایمن، ۲۰۲۱). به این ترتیب، افغانستان به «فضای خاکستری» بدل شد که در آن، هیچ نیروی بومی توان دولت‌سازی واقعی را ندارد و قدرت‌های خارجی نیز مجبور به مداخله و مصرف منابع خود می‌شوند. این سناریو، مصداق بارز مدیریت بحران به عنوان ابزاری ژئوپلیتیکی است.

پیامد این سیاست آن است که منطقه به جای همگرایی، وارد چرخه‌ای از رقابت منفی می‌شود. چین با تهدید مستقیم اویغورها و پروژه‌های اقتصادی خود در آسیای میانه روبه‌روست؛ روسیه نگران نفوذ تروریسم به مرزهای جنوبی و تضعیف حوزه نفوذ سنتی خود است؛ ایران نیز با تهدیدهای امنیتی ناشی از گروه‌های افراطی و فشارهای سیاسی طالبان مواجه است (گیوستوزی، ۲۰۱۸؛ گروه بین‌المللی بحران، ۲۰۱۱). در این میان، آمریکا و متحدانش بدون حضور مستقیم، توانسته‌اند از طریق طالبان و داعش خراسان، تهدیدی دائمی برای رقبای منطقه‌ای ایجاد کنند. اگر منطقه نتواند با استفاده از سازوکارهایی مانند سازمان شانگهای به همگرایی عملی برسد، افغانستان همچنان به میدان مدیریت‌شده بحران بدل خواهد شد و ثبات آن دور از دسترس باقی خواهد ماند (بژینسکی، ۱۹۹۷؛ کوردسمن، ۲۰۱۴).

فصل پنجم – پیامدهای منطقه‌ای و موازنه جدید قدرت

- نفوذ استراتژیک پاکستان
- فرصت‌های چین برای پروژه کمربند و جاده
- تحکیم حضور امنیتی روسیه در آسیای مرکزی
- محاسبه دقیق واشنگتن برای فرسودن رقبای شرقی

نفوذ استراتژیک پاکستان

افغانستان در چهار دهه اخیر بیش از آن که عرصه رقابت نیروهای بومی باشد، به صحنه اعمال نفوذ و مدیریت پروژه‌های ژئوپلیتیکی پاکستان بدل شده است. ارتش و سازمان اطلاعات نظامی پاکستان (آی‌اس‌آی) از بدو شکل‌گیری طالبان در دهه نود میلادی، این گروه را به‌عنوان ابزار اصلی تحقق «عمق استراتژیک» خود در برابر هند و سایر رقبای منطقه‌ای تعریف کرده‌اند (بارفیلد، ۱۳۹۱). در این میان، شبکه حقانی مهم‌ترین سرمایه استراتژیک اسلام‌آباد است؛ سرمایه‌ای که برخلاف برداشت‌های خوش‌بینانه، نه عامل فروپاشی طالبان بلکه ضامن تداوم نفوذ پاکستان در افغانستان به‌شمار می‌رود.

سراج‌الدین حقانی به‌عنوان رهبر این شبکه، نه دشمن هیبت‌الله آخندزاده و نظام طالبانی، بلکه بدیل آماده‌ای است که در مرحله بعدی پروژه طالبان به‌کار گرفته خواهد شد. هیبت‌الله در سناریوهای استخباراتی نهایتاً پرونده‌ای مختومه است و جای او را یک مهره مدیریت‌شده خواهد گرفت. این مهره همان حقانی است؛ کسی که نه برای براندازی رژیم تک‌قومی طالبان، بلکه برای تثبیت آن طراحی شده است (جیوستوزی، ۱۳۹۷).

حقانی‌ها محصول مستقیم پرورش استخباراتی‌اند. این خانواده از دوران جهاد علیه شوروی تا امروز، همواره در متن بازی‌های اطلاعاتی قرار داشته‌اند؛ از همکاری با آی‌اس‌آی و جذب سرمایه‌های عربی گرفته تا همسویی تاکتیکی با برنامه‌های ایالات متحده (کال، ۱۳۸۳؛ بایمن، ۲۰۲۱). تاریخ فعالیت آنان نشان می‌دهد که حقانی‌ها بازیگر مستقل نیستند، بلکه سرمایه‌ای استراتژیک در خدمت پروژه‌های پاکستان و حامیان فرامنطقه‌ای محسوب می‌شوند.

شبکه حقانی در معادلات ژئوپلیتیک پاکستان نقش چندلایه‌ای ایفا می‌کند. این شبکه مانع اتحاد پشتون‌های دو سوی خط دیورند می‌شود و بدین وسیله خطر تجزیه پاکستان را دفع می‌کند. هم‌زمان، خط حایلی در برابر بلوچ‌ها ایجاد می‌کند که بالقوه می‌توانند به تهدیدی برای تمامیت ارضی اسلام‌آباد تبدیل شوند. افزون بر آن، حقانی‌ها بازوی ژئوپلیتیکی پاکستان برای مدیریت رقابت با هند، ایران و آسیای مرکزی هستند (بژینسکی، ۱۳۷۶؛ کوردسمن، ۱۳۹۳). به همین دلیل، آنان نه‌تنها برای تحکیم امارت طالبان بلکه برای حفظ موازنه‌های حساس پیرامونی اسلام‌آباد حیاتی‌اند.

این شبکه همچنین مجرای اصلی پیوند افغانستان با پروژه‌های فرامنطقه‌ای است. بقا و گسترش افراط‌گرایی در افغانستان، تجارت غیرقانونی اسلحه و مواد مخدر، و مدیریت بستر داعش خراسان

تحت هدایت آی‌اس‌آی، همه از کانال حقانی‌ها پیش می‌رود (گروه بحران بین‌المللی، ۲۰۱۱). آنان به گاو شیری برای سرمایه‌گذاری‌های جهان عرب در پروژه‌های افراط‌گرایانه بدل شده‌اند و همین جایگاه چندوجهی به تحکیم موقعیت‌شان در راهبردهای اسلام‌آباد کمک کرده است.

سناریوهایی که در رسانه‌ها درباره تیرگی روابط طالبان و پاکستان مطرح می‌شود، بیشتر بخشی از جنگ روانی است. طالبان و پاکستان دو روی یک سکه‌اند و جدا کردن آن‌ها به معنای شکست کامل راهبرد عمق استراتژیک پاکستان خواهد بود. حتی مقاله حامد میر در واشنگتن پست مبنی بر فروپاشی دوستی اسلام‌آباد و طالبان، چیزی جز عملیات روانی برای انحراف افکار عمومی نیست. در عمل، پاکستان نه تنها طالبان را از دست نداده بلکه توانسته است از طریق آن نفوذ خود را عمیق‌تر کند (بایمن، ۲۰۲۱).

تحریک طالبان پاکستان نیز در واقع همزاد ایدئولوژیک طالبان افغانستان است. این دو گروه یک روح در دو بدن‌اند و هر دو در خدمت تحقق راهبرد جهادیزم پاکستانی قرار دارند. افزایش حملات در خاک پاکستان بیشتر نشان‌دهنده تقسیم کار استخباراتی برای توجیه سیاست‌های سرکوب‌گرانه اسلام‌آباد در وزیرستان و بلوچستان است تا گواهی بر اختلاف واقعی میان دو طرف (بارفیلد، ۱۳۹۱).

از زمان سقوط جمهوریت در افغانستان، آی‌اس‌آی بارها رهبری خود را تغییر داده تا پروژه طالبان و به‌ویژه شبکه حقانی را بهتر مدیریت کند. نقش مستقیم ژنرال فیض حمید در سقوط کابل و تقسیم قدرت میان طالبان نشان داد که اسلام‌آباد حاضر است تا آخرین میخ را بر تابوت هر تهدیدی علیه عمق استراتژیک خود بکوبد. حتی در اوج بحران داخلی و فشار اقتصادی، پاکستان نمی‌تواند چنین سرمایه‌ای را کنار بگذارد، زیرا درک کرده است که در بازی بزرگ جدید تنها از طریق مهره‌هایی مانند حقانی می‌تواند نقش خود را در ژئوپلیتیک منطقه‌ای حفظ کند (کوردسمن، ۱۳۹۳).

در نهایت، آنچه به نام «اختلاف طالبان و پاکستان» تبلیغ می‌شود چیزی جز فریب رسانه‌ای نیست. واقعیت این است که طالبان همچنان ابزار اصلی اسلام‌آباد برای تحقق نفوذ استراتژیک در افغانستان و منطقه‌اند. در این میان، سراج‌الدین حقانی نه دشمن هیبت‌الله و نه برانداز طالبان، بلکه بدیلی حساب‌شده است که بقای پروژه پاکستان را تضمین می‌کند. تحلیل آینده افغانستان بدون در نظر گرفتن این جایگاه، تحلیلی ناقص و گمراه‌کننده خواهد بود.

فرصت‌های چین برای پروژه کمربند و جاده

از بدو به قدرت رسیدن طالبان در سال ۲۰۲۱، چین از نخستین کشورهایی بود که روابط سیاسی خود را با کابل حفظ کرد و سفارتش در افغانستان را فعال نگه داشت. حمایت بی‌سابقه پکن کمونیست از رژیمی به ظاهر دینی اما در عمل منحرف و سرکوبگر چون طالبان، در چارچوب اهداف سیاسی، اقتصادی و امنیتی قابل تفسیر است و نمی‌تواند توجیهی صرفاً انسانی یا اصولی داشته باشد. چین در کنار دغدغه‌های امنیتی و سیاسی، به دنبال گسترش حوزه نفوذ خود در آسیا است و افغانستان به دلیل هم‌جواری جغرافیایی و نزدیکی به منابع انرژی خلیج فارس و ایران، جایگاه مهمی در این راهبرد دارد (بایمن، ۲۰۲۱).

یکی از دلایل اصلی توجه چین به افغانستان، نیاز شدید این کشور به منابع انرژی و مواد خام است. افغانستان کوتاه‌ترین مسیر دسترسی به نفت و گاز ایران محسوب می‌شود و به همین دلیل در صدر برنامه‌های استراتژیک پکن برای تأمین نیازهای اقتصادی قرار گرفته است. این برنامه‌ها در قالب طرح‌های کلان منطقه‌ای مانند «یک کمربند-یک جاده» معنا پیدا می‌کنند؛ طرحی که قرار است چین را از محاصره دریایی و ژئوپلیتیکی رقابیش رها کند و مسیرهای زمینی و شمال به جنوب را فعال نماید (کوردسمن، ۲۰۱۴). به این ترتیب، افغانستان هم به حلقه اتصال محور آسیایی بدل می‌شود و هم به شتاب‌دهنده‌ای برای توسعه اقتصادی چین.

ایدئولوژی فرصت‌طلبانه پکن بر این فرض استوار است که هر بحرانی در سطح جهانی می‌تواند به فرصتی برای گریز از محدودیت‌ها تبدیل شود. بحران‌های خاورمیانه، تصمیم اوپک برای کاهش تولید نفت، ادامه جنگ اوکراین و سیاست‌های آمریکا در ذخیره‌سازی نفت، همه پکن را واداشته‌اند که حتی با مستبدترین و افراطی‌ترین رژیم‌ها مانند طالبان وارد همکاری شود (بژینسکی، ۱۹۹۷). در این چارچوب، چین با شعار فریبنده‌ای چون «میدان همگرایی اقتصادی و چهارراه ترانزیت منطقه‌ای» در افغانستان ظاهر می‌شود تا رقبای خود را سرگرم کند، در حالی که می‌داند این کشور صحنه رقابت قدرت‌های متعددی همچون آمریکا، روسیه، ایران، ترکیه، پاکستان و اتحادیه اروپا است (بارفیلد، ۲۰۱۲).

اهداف اقتصادی پکن در افغانستان آشکار است: دسترسی به معادن لیتیوم، مس و نفت و گاز، و تبدیل این کشور به مسیر ترانزیتی کالاهای چینی به جنوب و خاورمیانه. اما این اهداف اقتصادی با منافع امنیتی گره خورده‌اند. چین می‌خواهد با حفظ روابط نزدیک با طالبان، تهدید بالقوه شورشیان

اویغور در سین کیانگ را مدیریت کند. در واقع، طالبان به مثابه کارت فشاری برای پکن عمل می کنند تا از آنان در برابر ادعاهای غرب درباره نقض حقوق مسلمانان اویغور سوءاستفاده شود (گیوستوزی، ۲۰۱۸). تناقض اینجاست که طالبان، که در ظاهر خود را مدافع مسلمانان جهان می دانند، در برابر سرکوب مسلمانان اویغور توسط چین کاملاً سکوت کرده اند؛ سکوتی که ناشی از محاسبه منافع اقتصادی و بقای سیاسی شان است.

چین در تعامل با طالبان عملاً به بقای این رژیم کمک کرده است. قراردادهای اقتصادی و سرمایه گذاری های چند صد میلیون دلاری در بخش معادن مانند نفت حوزه آمو دریا یا مس عینک، هم درآمدی حیاتی برای طالبان فراهم کرده و هم وابستگی آنان به پکن را افزایش داده است. این رابطه نامتعارف میان یک قدرت خدانا باور کمونیست و یک گروه به ظاهر دینی افراطی، هرچند متناقض به نظر می رسد، اما از منطق ژئوپلیتیک تبعیت می کند (کال، ۲۰۰۴). پکن می داند که بقای طالبان به معنای ادامه میزبان بودن این گروه برای تروریست های منطقه ای است، اما از این واقعیت چشم پوشی می کند چون این وضعیت ابزار باج گیری برای خودش نیز فراهم می آورد.

یکی دیگر از دلایل توجه پکن به افغانستان، امنیت پروژه «یک کمربند-یک جاده» است. مسیرهای آسیای مرکزی به اروپا و آفریقا، از شمال افغانستان می گذرد و هرگونه بی ثباتی در این منطقه می تواند سرمایه گذاری های کلان چین را تهدید کند. به همین دلیل، حضور اطلاعاتی و اقتصادی پکن در شمال افغانستان پررنگ تر است. با این حال، این حضور در تضاد با منافع روسیه و ایران نیز قرار دارد. هرچند این کشورها در سطح کلان متحد پکن علیه آمریکا محسوب می شوند، اما در عمل حاضر به پذیرش زیاده طلبی های چین در افغانستان نیستند (گروه بین المللی بحران، ۲۰۱۱).

چین همچنین به دنبال کاستن از نقش هند در معادلات افغانستان است. رقابت تاریخی دهلی نو و پکن در آسیای جنوبی، افغانستان را به میدان آزمایش این رقابت بدل ساخته است. نزدیکی چین و پاکستان، که خود حامی اصلی طالبان است، در این زمینه اهمیت مضاعف دارد. پکن و اسلام آباد در هماهنگی تنگ تنگ با یکدیگر، تلاش می کنند هم طالبان را در قدرت نگه دارند و هم نفوذ هند را محدود سازند (بایمن، ۲۰۲۱).

از سوی دیگر، ایالات متحده با خروج محاسبه شده خود از افغانستان، تلاش کرده است چین را در این «باتلاق امنیتی» گرفتار کند. هدف واشنگتن آن است که پکن به جای تمرکز بر چالش های جهانی و رقابت مستقیم با آمریکا، منابع خود را صرف مدیریت بحران افغانستان نماید (بژینسکی، ۱۹۹۷).

این استراتژی بخشی از طرح بزرگ‌تر آمریکا برای محاصره چین از طریق فشار بر نقاط ضعف آن، به‌ویژه امنیت انرژی و پروژه‌های زیرساختی، است.

بنابراین، حضور و تعامل روزافزون چین با طالبان اگرچه در کوتاه‌مدت منافع اقتصادی و امنیتی برای پکن دارد، اما در درازمدت می‌تواند هزینه‌های سنگینی برای این کشور به بار آورد. حمایت از طالبان به معنای مشروعیت بخشی به گروهی است که پناهگاه گروه‌های تروریستی بین‌المللی شده‌اند. این وضعیت ممکن است افغانستان را از سکوی پرتاب اقتصادی چین به میدان تهدیدی برای امنیت ملی آن کشور تبدیل کند. بدین ترتیب، چین میان فرصت و تهدید در افغانستان گرفتار آمده است؛ فرصتی برای توسعه اقتصادی و تهدیدی برای امنیت راهبردی (جی‌اوپولیتیک).

راهبرد چین در افغانستان بر اساس ترکیب پیچیده‌ای از منافع اقتصادی، امنیتی و سیاسی شکل گرفته است. پکن با وجود تناقض‌های آشکار ایدئولوژیک، طالبان را تحمل می‌کند چون این گروه در عمل ابزاری برای تأمین منافع کلان چین محسوب می‌شود. اما این سیاست می‌تواند در آینده برای پکن دردسرساز شود، زیرا رقابت قدرت‌های دیگر، گسترش تروریسم و بازی‌های ایالات متحده می‌توانند افغانستان را به تله‌ای برای چین بدل کنند.

تحکیم حضور امنیتی روسیه در آسیای مرکزی

آندری بلوسوف، وزیر دفاع روسیه، در نشست وزیران دفاع کشورهای عضو سازمان همکاری شانگهای هشدار داد که خطر تهدیدهای امنیتی از افغانستان همچنان پابرجاست و روند انتقال شبه‌نظامیان تندرو از سوریه به افغانستان ادامه دارد. این هشدار در شرایطی مطرح شد که خود روسیه در قبال تهدیدات امنیتی برخاسته از افغانستان رفتاری دوگانه، پیچیده و فاقد شفافیت داشته است. مسکو هم‌زمان با طالبان تعامل سیاسی برقرار کرده، سفیر این گروه را پذیرفته، نام طالبان را از فهرست سازمان‌های تروریستی حذف نموده و سفارت روسیه در کابل به یکی از فعال‌ترین نمایندگی‌های دیپلماتیک خارجی تبدیل شده است. این تناقض پرسشی بنیادین ایجاد می‌کند: باید کدام روایت را جدی گرفت؟ هشدارهای امنیتی روسیه یا نزدیکی دیپلماتیک و سیاسی این کشور به طالبان؟ (بارفیلد، ۲۰۱۲).

تحلیل عمیق‌تر این رفتار نشان می‌دهد که روسیه تهدیدات برخاسته از افغانستان را صرفاً خطر امنیتی نمی‌بیند، بلکه آن را به مثابه ابزاری برای پیشبرد منافع ژئوپلیتیکی خود در آسیای مرکزی تلقی می‌کند.

اشاره بلوسوف به انتقال شبه‌نظامیان از سوریه به افغانستان بیشتر یک سناریوی امنیتی طراحی شده می‌نماید تا گزارشی بی‌طرفانه از وضعیت میدانی. در واقع، مسکو با برجسته‌سازی تهدید تروریسم، فضایی روانی از «خطر مداوم از جنوب» در ذهن کشورهای آسیای مرکزی ایجاد می‌کند تا این کشورها را بیش از پیش به امنیت روسیه وابسته سازد؛ الگویی که یادآور تلاش مسکو برای احیای نوعی نظم امنیتی شبیه به دوران شوروی است (بایمن، ۲۰۲۱).

روسیه در معادلات ژئوپلیتیکی پیرامونی خود با سه سطح فشار مواجه است. نخست، گسترش ناتو در شرق اروپا و بحران اوکراین که مانع اصلی گریز مسکو از محاصره غربی است. دوم، نفوذ رو به گسترش چین در آسیای مرکزی که در ظاهر اقتصادی اما در عمل به تدریج به نفوذ سیاسی و امنیتی بدل می‌شود. سوم، نقش آفرینی فزاینده ترکیه در آسیای میانه و قفقاز است که از طریق پیوندهای فرهنگی و زبانی با کشورهای ترک‌تبار در حال ایجاد یک حوزه نفوذ موازی با روسیه است. در چنین شرایطی، تهدیدات افغانستان برای مسکو به مثابه اهرم موازنه‌سازی عمل می‌کند تا حضور و محوریت امنیتی خود را در منطقه تثبیت کند (کوردسمن، ۲۰۱۴).

بی‌تردید افغانستان پس از تسلط طالبان به پناهگاه امن گروه‌های افراطی چندملیتی بدل شده است. اما داده‌های میدانی چهار سال گذشته نشان می‌دهد که این گروه‌ها توانایی عملیاتی قابل توجهی در مرزهای آسیای مرکزی نداشته‌اند. بنابراین، روایت روسیه از شدت گرفتن تهدید بیشتر ابزاری است برای توجیه مداخله و تحمیل چارچوب امنیتی مطلوب مسکو بر کشورهای منطقه. این چارچوب هم به تطمیع رهبران آسیای مرکزی برای پذیرش ساختارهای امنیتی وابسته به روسیه می‌انجامد و هم مانع نزدیکی آنان به چین، ترکیه یا ناتو می‌شود (گروه بین‌المللی بحران، ۲۰۱۱).

سیاست دوگانه روسیه در تعامل با طالبان نیز از همین منطق پیروی می‌کند. طالبان در ذات خود بستر اصلی رشد تروریسم هستند اما برای مسکو کارکردی دوگانه دارند: هم تهدید محسوب می‌شوند و هم ابزار. روسیه نه برای نابودی تهدید بلکه برای مهار و معامله بر سر آن با رقبا با طالبان همکاری می‌کند. به این ترتیب، طالبان به کارت ژئوپلیتیکی مسکو بدل شده‌اند؛ کارتی که می‌توان با آن هم رقبای منطقه‌ای و فرمانطقه‌ای را به چالش کشید و هم از طریق آن نفوذ امنیتی در آسیای مرکزی را تقویت کرد (جیئوستوزی، ۲۰۱۸).

نگاه راهبردی روسیه به افغانستان از تجربه تلخ فروپاشی شوروی و سپس حضور آمریکا در این کشور نشأت می‌گیرد. حضور بیست‌ساله آمریکا نه تنها نظم ژئوپلیتیکی پسا شوروی را برهم زد بلکه نفوذ

ایدئولوژیک و سیاسی غرب را در اوراسیا گسترش داد. با خروج آمریکا، روسیه و چین در ظاهر به هدف استراتژیک خود، یعنی حذف حضور مستقیم واشنگتن از افغانستان، دست یافتند. اما این دستاورد با واقعیت تلخ دیگری همراه شد: افغانستان بدون آمریکا چیزی جز هرج و مرج امنیتی و رشد افراط گرایی به بار نیاورد. در چنین وضعیتی، روسیه ناچار است سیاست خود را از سطح تاکتیکی به سطحی استراتژیک ارتقا دهد و از طالبان به عنوان بازیگری اجتناب نپذیرد اما خطرناک یاد کند (کال، ۲۰۰۴).

افزون بر تهدید تروریسم، معضل مواد مخدر نیز روسیه را درگیر کرده است. افغانستان به یکی از بزرگترین تولیدکنندگان مواد مخدر در جهان بدل شده و این تجارت سیاه عمدتاً از مسیر آسیای مرکزی به روسیه سرازیر می شود. این وضعیت نه تنها میلیون ها جوان روس را تهدید می کند بلکه بخشی از چرخه تأمین مالی گروه های تروریستی نیز محسوب می شود. طالبان نیز با تکیه بر همین منابع مالی توانسته اند بقای خود را تضمین کنند. بنابراین، تصور اینکه طالبان بتوانند برای جلب اعتماد مسکو از این منبع مالی چشم پوشی کنند، خوش بینانه است (بایمن، ۲۰۲۱).

از منظر نظامی و اطلاعاتی، روسیه هم زمان با تعامل سیاسی با طالبان، ساختارهای امنیتی خود در آسیای مرکزی را تحکیم می بخشد. پایگاه های نظامی در تاجیکستان و قرقیزستان، نیروهای مسلح ازبکستان و تاجیکستان، و همچنین هماهنگی در چارچوب سازمان پیمان امنیت جمعی، ابزارهای عملیاتی مسکو برای مهار تهدیدهای احتمالی افغانستان هستند. افزون بر این، همکاری اطلاعاتی میان روسیه و کشورهای آسیای مرکزی نقش تعیین کننده ای در جلوگیری از نفوذ تروریسم، قاچاق مواد مخدر و گسترش ایدئولوژی افراطی دارد. این هماهنگی ها اگرچه نشان دهنده رویکردی دفاعی اند، اما در عمل به معنای افزایش وابستگی امنیتی این کشورها به مسکو است (برژینسکی، ۱۹۹۷).

در نهایت، موفقیت سیاست روسیه در افغانستان و آسیای مرکزی به توانایی این کشور در ایجاد توازن میان تعامل سیاسی با طالبان و آمادگی نظامی-اطلاعاتی در مرزهای جنوبی بستگی دارد. روسیه می کوشد هم زمان با حفظ گفت و گو با طالبان، حضور امنیتی خود را در منطقه نهادینه کند تا مانع نفوذ سایر بازیگران شود. با این حال، تکیه بیش از حد بر طالبان می تواند اشتباه راهبردی بزرگی باشد؛ زیرا این گروه نه تنها شریک قابل اعتماد نیست، بلکه در ذات خود تهدیدی دائمی برای امنیت منطقه محسوب می شود. اگر روسیه بر این کارت بیش از حد حساب باز کند، در بلندمدت امنیت خود را با خطرات جدی مواجه خواهد ساخت.

محاسبه دقیق واشنگتن برای فرسودن رقبای شرقی

ایالات متحده آمریکا تحت رهبری ترامپ، تلاش اعظمی را برای حفظ جایگاه بین‌المللی خود در دستور کار قرار داده است؛ اما با یک تفاوت مهم نسبت به رهبران پیشین. ترامپ خواستار کاهش قابل ملاحظه هزینه‌هایی است که واشنگتن برای سالیان متمادی جهت حفظ این جایگاه پرداخته است. به بیان دیگر، آمریکا قصد دارد با کمترین هزینه و با اتخاذ ترفندهای مرموز، در بازی قدرت و هژمون‌خواهی جهانی به برتری برسد. این رویکرد، نه تنها ناشی از ملاحظات اقتصادی داخلی آمریکا بلکه در پیوند با رقابت ساختاری آن با قدرت‌های در حال ظهور آسیایی نیز قرار دارد (Brzezinski, ۱۹۹۷).

تمرکز این تلاش‌ها بر مهار فعالیت‌ها و اقدامات محور متفقین آسیایی. شامل روسیه، چین و ایران. است. این کشورها در سالیان اخیر، از سرمایه‌گذاری‌های کلان و ایجاد شبکه‌های ارتباطی راهبردی تا پیمان‌های دفاعی و امنیتی و طرح‌های بدیل اقتصادی همچون یک کمربند. یک جاده چین، به گونه‌ای عمل کرده‌اند که نظم جهانی به رهبری آمریکا را به چالش کشیده‌اند (Barfield, ۲۰۱۲). برای واشنگتن، این اقدامات معادل تلاش برای تصرف جغرافیا، نفوذ در بازارهای کلیدی و حمایت مستقیم از دشمنان آمریکا تعبیر می‌شود.

ترامپ با تکیه بر دیپلماسی نامتعارف خود کوشید تا اتحاد آسیایی را پیش از آن که استحکام یابد، دچار شکاف کند. دیدارهای بی‌پیشینه با کیم جون‌اون، روابط ظاهراً دوستانه با پوتین و رویکرد دوگانه با رهبران چین، بخشی از این تاکتیک بودند. پس از او، دولت بایدن استراتژی ایجاد شکاف میان اضلاع اتحاد آسیایی را به شکل منظم‌تری پی گرفت و تلاش کرد روابط روسیه با چین و ایران، یا همکاری ایران با چین را دچار فرسایش کند (Gertz, ۲۰۱۹).

از منظر آمریکایی‌ها، با مختوم ساختن قضیه اوکراین. ولو به ظاهر به نفع روسیه. می‌توان با سیاست فشار حداکثری ایران را از این اتحاد جدا کرد. هدف نهایی این راهبرد، منزوی ساختن چین در رقابت‌های جهانی است؛ زیرا آمریکا باور دارد که تنها در شرایط تنهایی، چین نمی‌تواند هزینه‌های بلندپروازانه خود را تأمین کند و ناگزیر از عقب‌نشینی خواهد شد (Mearsheimer, ۲۰۱۹).

راهبرد محاصره چین ستون اصلی این محاسبه است. بستن شاه‌رگ‌های اقتصادی دریایی، ایجاد اصطکاک در مسیر عملیاتی شدن طرح یک کمربند. یک جاده و تقویت تایوان به عنوان ابزار فشار روانی

و امنیتی، بخشی از این سیاست به شمار می‌رود. در کنار آن، ایجاد شکاف در اتحاد آسیایی، بُعد امنیتی و سیاسی این رویکرد محسوب می‌شود (Allison, ۲۰۲۰). به این ترتیب، آمریکا می‌کوشد با دور ساختن ایران و روسیه از محور آسیایی، حلقه محاصره چین را تنگ‌تر سازد.

در این میان، ایران به‌عنوان ضعیف‌ترین حلقه اتحاد اوراسیایی، به‌طور ویژه هدف قرار گرفته است. واشنگتن در دوره دوم ترامپ می‌تواند سیاستی تهاجمی‌تر نسبت به بایدن اتخاذ کند و ایران را با فشارهای چندبعدی - اقتصادی، نظامی، دیپلماتیک و ایدئولوژیک - وادار به عقب‌نشینی سازد. حذف ایران از اتحاد اوراسیایی نه تنها موقعیت آمریکا در خاورمیانه را تقویت می‌کند، بلکه انسجام محور آسیایی را نیز به‌شدت تضعیف خواهد کرد (Byman, ۲۰۲۱).

در مورد روسیه، محاسبه واشنگتن بر پایه ترکیب فشار و تضمین‌های نسبی استوار است. در کوتاه‌مدت، اعطای امتیازاتی مانند تضمین عدم عضویت اوکراین در ناتو یا ایجاد کانال‌های ارتباط سیاسی با پوتین می‌تواند روسیه را آرام سازد. اما در بلندمدت، تحریم‌های اقتصادی خفه‌کننده و تقویت اتحادهای منطقه‌ای ضد روسیه، این کشور را در وضعیت فرسایشی نگه خواهد داشت (Trenin, ۲۰۲۲).

از دید آمریکا، چین تنها بازیگری است که باید با فشار مستقیم و محاصره استراتژیک مواجه شود. تصور واشنگتن این است که اگر ایران و روسیه از مدار چین دور شوند، پکن به‌تنهایی توان مقاومت در برابر محاصره اقتصادی و نظامی آمریکا را نخواهد داشت. این محاسبه، بر اصل قدیمی «قطعه‌قطعه کردن فیل برای خوردن» استوار است؛ یعنی تجزیه محور آسیایی به اجزای ضعیف‌تر برای آسان‌تر کردن مهار آن.

راهبرد چندلایه واشنگتن هم‌زمان دارای ابعاد اقتصادی، امنیتی و ژئوپولیتیکی است. حذف ایران از اتحاد اوراسیایی، مهار نسبی روسیه از طریق اوکراین و محاصره مستقیم چین، مجموعاً به آمریکا امکان می‌دهد که موقعیت رهبری جهانی خود را بازتولید کند. این راهبرد، از حیث تاریخی نیز بی‌سابقه نیست؛ تجربه شکست امپراتوری عثمانی در جنگ جهانی اول و خروج ایتالیا از اتحاد آلمان نازی در جنگ جهانی دوم نشان داده که فروپاشی اتحادها، کلید پیروزی آمریکا در رقابت‌های جهانی بوده است (Kennedy, ۱۹۸۷).

با این حال، باید توجه داشت که این تنها آمریکا نیست که راهبرد می‌چیند. چین و روسیه ظرفیت‌های اقتصادی، نظامی و هژمونیک بزرگی در اختیار دارند و می‌توانند به‌عنوان وزنه‌های متقابل در این بازی

مطرح شوند. در نوشته‌های بعدی، تحلیل چگونگی واکنش متفکین آسیایی به این راهبرد واشنگتن ضروری خواهد بود؛ زیرا همان قدر که امریکا به محاسبات دقیق خود برای فرسودن رقبای شرقی متکی است، محور آسیایی نیز در تلاش برای خنثی‌سازی این محاسبه است (Zakaria, ۲۰۲۰).

فصل ششم – افغانستان امروز؛ میدان مین ژئوپلیتیکی

- محور شرق و تلاش برای نظم چندقطبی
- استفاده آمریکا از بحران به عنوان ابزار مهار
- هزینه‌های امنیتی و انسانی این بازی خطرناک

محور شرق و تلاش برای نظم چندقطبی

در ساختار کنونی جهانی که تلاش برای توازن قوا در سطح بین‌المللی به شدت جریان دارد، ایالات متحده امریکا با رقبای جدی‌ای روبه‌رو است که در قالب محوری ناخواسته، برای مقابله با این کشور شکل گرفته‌اند. این محور شامل چین، روسیه، ایران و کره شمالی است که در یک هماهنگی و سازمان‌دهی کم‌سابقه می‌کوشند نظم امریکایی را به سمت مطلوب خود سوق دهند. اما این تلاش‌ها را نمی‌توان به معنای تغییر کامل نظام بین‌الملل دانست؛ زیرا عمدتاً از سوی چین و روسیه پیگیری می‌شود و بر امتیازگیری، بهره‌گیری از نهادهای لیبرال و گسترش نفوذ متکی است، نه بر پایه ارائه یک بدیل ایدئولوژیک منسجم (Brzezinski, ۱۹۹۷؛ Allison, ۲۰۲۰). ضعف امریکا در مدیریت پس از فروریختن نظام دوقطبی و بی‌اعتنایی به خواست‌های حیاتی قدرت‌های شرقی، زمینه‌ساز تشکیل چنین محوری شد.

چین به عنوان بزرگ‌ترین چالش بلندمدت امریکا در حوزه اقتصادی و ژئوپولیتیکی مطرح است و واشنگتن امروز بیش از گذشته ناگزیر از سرمایه‌گذاری جدی برای مهار بلندپروازی‌های پکن است. سیاست امریکا بر این مبناست که اتحاد نیم‌بند شرق را از درون دچار شکاف کند و چین را در محاصره قرار دهد. با این حال، اولویت‌بخشی به چین و چشم‌پوشی از اوکراین می‌تواند خطایی راهبردی باشد؛ زیرا تثبیت موقعیت روسیه تهدیدات گسترده‌تری را متوجه اروپا و بالتیک خواهد کرد (Mearsheimer, ۲۰۱۹). روسیه بازیگری غیرقابل پیش‌بینی است که در گذشته نیز از ضعف سیاست‌های امریکا، از گرجستان تا اوکراین، بهره گرفته است. پیروزی نسبی روسیه در اوکراین، موقعیت امریکا را شکننده‌تر و ضعیف‌تر ساخته و ترامپ در دور دوم ریاست‌جمهوری خود جهانی خصمانه‌تر را به ارث خواهد برد. او در حالی وعده حل سریع مسئله اوکراین را داده است که واقعیت‌های میدانی از چالش‌های عمیق‌تری حکایت دارند (Trenin, ۲۰۲۲).

در همین حال، قدرت‌های تجدیدنظرطلب مانند چین، روسیه، ایران و ساختارهای ضد امریکایی در چهار قاره، از عقب‌نشینی امریکا نیرو می‌گیرند. هرچند هنوز زود است بپذیریم امریکا جایگاه برتر خود را به کلی از دست داده است، اما شواهد میدانی حاکی از افول نسبی قدرت و هژمونی آن است (Kennedy, ۱۹۸۷). توصیه استراتژیست‌های امریکایی این است که ایالات متحده نباید از رقابت در اروپا، آسیا و خاورمیانه غافل بماند و باید از ظرفیت‌های تکنولوژیک و دفاعی خود با متحدانش بهره گیرد (Zakaria, ۲۰۲۰). اما ترامپ برخلاف سنت لیبرال‌نهادگرایی، به مشارکت استراتژیک ارزشی

نمی‌دهد و اتحاد غربی را با رویکرد معامله‌گرانه می‌بیند. این دیدگاه برای ناتو و مفهوم اتحاد غربی پیامدهای مهمی دارد و نشان‌دهنده تغییر ماهیت اتحاد غرب در برابر شرق است.

در سوی مقابل، رقبای امریکا با درک این وضعیت در حال سرمایه‌گذاری روی قابلیت‌های نامتقارن‌اند. چین و روسیه باور دارند که عقب‌نشینی امریکا در خاورمیانه یا مناطق دیگر به سود آنها تمام خواهد شد و زمینه‌ساز گسترش نفوذشان خواهد بود (Byman, ۲۰۲۱). با این حال، مشکل اساسی شرق فقدان یک روایت ایدئولوژیک منسجم است. برخلاف اتحاد شوروی سابق که بدیل فکری در برابر غرب ارائه کرده بود، چین و روسیه تنها با اقتدارگرایی دولتی و استبداد داخلی وارد رقابت شده‌اند و هنوز قادر به ارائه ایدئولوژی جایگزین نیستند. این خلأ موجب شده نظم جهانی بیشتر در چارچوب انارشیزم عام‌گستر تداوم یابد (Fukuyama, ۲۰۲۲).

محور شرق در کنار تلاش برای گسترش نفوذ در آفریقا، امریکای لاتین، خاورمیانه و آسیای مرکزی، در پی بهره‌گیری از فرصت‌های ژئوپولیتیکی مانند قطب شمال و مسیرهای دریایی جدید است. در مقابل، امریکا نیز با کنترل آبراه‌های راهبردی، تقویت نقش اسرائیل، اتحاد با هند و بهره‌گیری از کانون‌های منازعه مانند افغانستان، در تلاش است تا نفوذ شرق را محدود کند (Gertz, ۲۰۱۹). در این میان، پاکستان همچنان بازیگری کلیدی و دوگانه است که برای بقای خود ناگزیر از ایفای نقش چندگانه در سیاست‌های امریکا و چین است.

افغانستان نیز به دلیل موقعیت ژئوپولیتیکی و شکنندگی داخلی، به میدان رقابت‌های خونین تبدیل شده است. طالبان دیگر نقش بلامنازع گذشته را ندارند و ظهور احتمالی داعش به عنوان بدیل تحت حمایت برخی بازیگران منطقه‌ای، افغانستان را به عرصه‌ای پیچیده‌تر بدل ساخته است. تلاش برای معرفی داعش با هویت تاجیکی و ازبکی نیز بخشی از جنگ هویتی در این جغرافیا است که هدف آن تضعیف نقش بالقوه تاجیکان در معادلات آینده منطقه‌ای است (Giustozzi, ۲۰۱۸). روسیه با طرح حکومت فراگیر، ایران با سیاست زمان‌گشی و چین با احتیاط در تعامل با طالبان و پاکستان، هر یک راهبردهای خود را دنبال می‌کنند. در کنار اینها، آسیای مرکزی و هند نیز در حال اتخاذ سیاست‌های تاکتیکی‌اند تا خود را از خطرات ناشی از بی‌ثباتی افغانستان مصون بدارند (Barfield, ۲۰۱۲).

در سطح جهانی، آینده نظم بین‌الملل به عوامل متعددی وابسته است: جهانی‌شدن، تغییرات اقلیمی، رقابت تکنولوژیک، جنگ سایبری، ملی‌گرایی افراطی و افول هژمونی غرب. در این میان، فقدان روایت

ایدئولوژیک شرقی مهم‌ترین مانع برای شکل‌گیری یک بدیل منسجم در برابر غرب است. تا زمانی که شرق نتواند این خلأ را پر کند، رقابت‌ها در سایه عدم توازن فکری ادامه خواهند یافت. محتمل است که نظم پساقطبی با دو ایدئولوژی متخاصم، در صورت شکل‌گیری بدیل شرقی، به ثبات نسبی برسد؛ اما در حال حاضر بحران بی‌موازنه‌گی ایدئولوژیک بر رقابت جهانی سایه افکنده است (Huntington, ۱۹۹۶).

در نتیجه، آمریکا برای حفظ موقعیت خود ناگزیر از بازتعریف اولویت‌هایش است. اگرچه ترامپ در دوره جدید بر تقویت بودجه دفاعی و مقابله با چین تمرکز خواهد کرد، اما چالش‌های چندجانبه از روسیه و ایران گرفته تا بحران‌های زیست‌محیطی و تکنولوژیک، آمریکا را درگیر یک دیپلماسی فرسایشی و پرهزینه خواهد ساخت. افغانستان به‌عنوان نقطه تلاقی رقابت‌ها نیز همچنان در مرکز این نبرد ژئوپولیتیکی باقی خواهد ماند و آینده منطقه به شدت به نحوه مدیریت رقابت شرق و غرب وابسته است.

استفاده آمریکا از بحران به‌عنوان ابزار مهار

در تحولات جهانی معاصر، بحران نه تنها یک تهدید بلکه ابزاری برای مهندسی قدرت و تنظیم موازنه‌ها به شمار می‌رود. ایالات متحده آمریکا، پس از جنگ‌های طولانی و پرهزینه در خاورمیانه و به‌ویژه افغانستان، به این درک رسید که ادامه حضور مستقیم نظامی در مناطقی چون آسیای جنوب و غرب آسیا، فرساینده و استهلاک‌آور است. از این رو، با خروج محاسبه‌شده از افغانستان و تحویل قدرت به طالبان، این کشور در واقع یک پروژه بحران مهندسی‌شده را فعال ساخت که کارکرد اصلی آن، تداوم مهار قدرت‌های رقیب چون چین، روسیه و ایران در غیاب حضور مستقیم آمریکا بود (بژینسکی، ۱۹۹۷؛ بارفیلد، ۲۰۱۲).

طالبان در ظاهر به‌عنوان یک گروه شورشی بومی معرفی می‌شوند، اما شواهد نشان می‌دهد که این گروه در چهار دهه گذشته همواره در پیوند با محاسبات قدرت‌های بزرگ و نهادهای استخباراتی منطقه‌ای پرورش یافته‌اند (گیوستوزی، ۲۰۱۸). بازگشت طالبان به قدرت، محصول توافقات پشت‌پرده در دوحه و مدیریت خروج آمریکا بود. این خروج نه شکست، بلکه جابه‌جایی تاکتیکی بود تا آمریکا بتواند تمرکز خود را از «باتلاق افغانستان» برداشته و بر محاصره چین و محدودسازی روسیه و ایران متمرکز شود (کوردسمن، ۲۰۱۴).

امروز طالبان، در ظاهر در تعامل با چین، روسیه، ایران و کشورهای آسیای مرکزی‌اند، اما این روابط، تاکتیکی و شکننده است. به رسمیت‌شناسی طالبان توسط مسکو، بیش از آن‌که بیانگر استراتژی باشد، اقدامی برای خرید زمان و مدیریت بحران است. در همین حال، چین با وجود سرمایه‌گذاری اقتصادی در افغانستان، این گروه را تهدیدی بالقوه برای امنیت سین‌کیانگ می‌داند و ایران نیز علی‌رغم نفوذ مذهبی و اطلاعاتی، طالبان را ابزاری دوگانه می‌پندارد. واقعیت این است که طالبان نه یک بازیگر مستقل، بلکه مهره‌ای چندوجهی و آسیب‌پذیر در صفحه شطرنج ژئوپلیتیک هستند (گپال، ۲۰۲۱).

پدیده تروریسم در جهان امروز به کابوسی جهانی بدل شده است. از القاعده تا داعش، و از بوکوحرام تا جبهه‌النصره، همه این گروه‌ها با تفاوت‌های ظاهری، در کارکرد به یکدیگر شباهت دارند: تولید ناامنی و فراهم‌سازی زمینه مداخلات جدید قدرت‌های بزرگ. القاعده در بستر جنگ سرد و حضور شوروی در افغانستان شکل گرفت، اما داعش محصول مستقیم مداخلات آمریکا در عراق و سوریه است (بایمن، ۲۰۲۱). داعش برخلاف القاعده صرفاً یک گروه زیرزمینی نبود، بلکه توانست مناطق وسیعی را تصرف کرده و همچون یک دولت موازی عمل کند.

اینکه چگونه گروهی مانند داعش توانست منابع مالی عظیم، ساختارهای نظامی و شبکه‌های ارتباطی ایجاد کند، بدون حمایت و یا چشم‌پوشی قدرت‌های بزرگ غیرقابل توضیح است (کال، ۲۰۰۴). در واقع، تروریسم نوین بیش از آن‌که تهدیدی برای غرب باشد، به ابزاری در خدمت سیاست‌های غرب برای مهار رقبا و توجیه مداخلات جدید بدل شده است. افغانستان نیز بار دیگر به میزبان بیش از بیست گروه تروریستی فراملیتی تبدیل شده که هر یک می‌توانند در خدمت پروژه‌های بی‌ثبات‌سازی منطقه‌ای قرار گیرند (گزارش ICG، ۲۰۱۱).

در کنار این تحولات، نقش دونالد ترامپ در تغییر ماهیت نظم بین‌المللی نیز برجسته است. ترامپ با شعار «اول آمریکا»، سیاست خارجی ایالات متحده را از نقش سنتی «پلیس جهان» به رویکردی مبنی بر منافع اقتصادی و کاهش هزینه‌های امنیتی سوق داد (نورزاد، ۲۰۲۴). این تغییر باعث شد متحدان آمریکا، از اروپا تا شرق آسیا، نسبت به قابلیت اتکا به آمریکا دچار تردید شوند و به سمت سیاست‌های خودیاری امنیتی، از جمله تمایل به دستیابی به سلاح هسته‌ای، حرکت کنند. چنین روندی به ظهور یک جهان «پساقطی» منجر خواهد شد؛ جهانی که در آن نه ایدئولوژی روشنی برای رقابت وجود دارد و نه آمریکا توان تحمیل ارزش‌های خود را همچون گذشته داراست.

ترامپ با اقدامات غیرمنتظره، عملاً ستون‌های رژیم امنیتی آمریکایی را تضعیف کرد و زمینه را برای پیشروی محور شرق فراهم ساخت. در این چارچوب، پروژه طالبان و افغانستان، بخشی از سیاست مهار چندلایه بود: از یک سو ایجاد تهدید مصنوعی برای کشاندن رقبای منطقه‌ای به باتلاق افغانستان، و از سوی دیگر، آزادسازی ظرفیت آمریکا برای تمرکز بر چین و مدیریت شکاف در اتحاد اوراسیایی (برژینسکی، ۱۹۹۷؛ بایمن، ۲۰۲۱).

افغانستان و طالبان امروز نه محصول اراده داخلی، بلکه بخشی از معادلات کلان جهانی‌اند. طالبان، در ظاهر قدرت را در کابل در دست دارند، اما در واقع ابزار بحران‌سازی در خدمت مهندسی امنیت جهانی هستند. آمریکا با استفاده از طالبان و سایر گروه‌های تروریستی، ثبات مصنوعی و بی‌ثباتی مدیریت‌شده را توأمان به منطقه تحمیل کرده است. این بازی دوگانه، هم قدرت‌های پیرامونی را گرفتار می‌کند و هم امکان می‌دهد آمریکا از فاصله دور، مهار رقبا را ادامه دهد.

در نهایت، آنچه در افغانستان جریان دارد، بیش از آنکه بازتاب توان و خواست مردم این کشور باشد، بخشی از راهبرد «موازنه مجدد» آمریکا است؛ راهبردی که بحران را به سلاح بدل ساخته و آینده منطقه را به عرصه‌ای از رقابت‌های بی‌پایان و ناامن بدل خواهد کرد.

طالبان از همان ابتدای شکل‌گیری، بیش‌تر به‌عنوان پروژه‌ای استخباراتی تعریف شده‌اند تا یک جنبش اصیل اجتماعی. از حمایت مالی و نظامی پاکستان و عربستان در دهه ۱۹۹۰ گرفته تا همکاری‌های پنهان با ایالات متحده در چارچوب توافق دوحه، این گروه همواره در خدمت راهبردهای قدرت‌های بزرگ عمل کرده است. ساختار درونی طالبان نیز فاقد انسجام ایدئولوژیک یکپارچه است و بیشتر بر پایه منافع جناحی، شبکه‌ای و استخباراتی شکل گرفته است. همین امر باعث شده طالبان ابزار مناسبی برای اجرای تاکتیک‌های بی‌ثبات‌سازی باشند، بدون آنکه به یک بازیگر استراتژیک مستقل بدل شوند (گیوستوزی، ۲۰۱۸؛ کال، ۲۰۰۴).

راهبرد ایالات متحده در قبال افغانستان و منطقه را می‌توان در قالب «بحران مدیریت‌شده» توضیح داد. بر این اساس، هدف واشنگتن نه نابودی کامل تهدیدات، بلکه حفظ سطحی از بی‌ثباتی است که قدرت‌های منطقه‌ای و جهانی را درگیر سازد و منابع آنان را مستهلک کند. حضور شبکه‌های تروریستی در افغانستان، نمونه روشن این سیاست است: این تهدیدات برای همسایگان مستقیم افغانستان واقعی و خطرناک‌اند، اما برای آمریکا فرصت ایجاد فشار غیرمستقیم بر چین، روسیه و ایران به حساب

می‌آیند (بایمن، ۲۰۲۱؛ کوردسمن، ۲۰۱۴). در این چارچوب، افغانستان به «جغرافیای بحران» بدل شده است؛ جغرافیایی که همواره به‌جای ثبات، برای ایجاد ناامنی مهندسی‌شده به‌کار گرفته می‌شود.

با وجود تلاش طالبان برای نمایش اقتدار داخلی از طریق سرکوب و اعمال قوانین سخت‌گیرانه، این گروه نه از مشروعیت اجتماعی برخوردار است و نه توانایی دولت‌سازی پایدار دارد. هرگونه ثبات در افغانستان به‌شدت به حمایت یا رقابت قدرت‌های خارجی وابسته است. این وضعیت، افغانستان را در آستانه فروپاشی‌های ناگهانی و غیرقابل پیش‌بینی قرار می‌دهد. تجربه تاریخی نیز نشان داده است که رژیم‌های متکی بر حمایت بیرونی و فاقد پایه‌های مشروعیت داخلی، همواره در برابر فشارهای داخلی یا تحولات خارجی آسیب‌پذیرند (بارفیلد، ۲۰۱۲؛ گپال، ۲۰۲۱). بنابراین، افغانستان نه به سمت صلح پایدار، بلکه به سوی چرخه‌ای تکراری از بی‌ثباتی و مداخله خارجی رانده می‌شود.

هزینه‌های امنیتی و انسانی این بازی خطرناک

افغانستان در سایه رقابت‌های ژئوپلیتیکی به میدان بازی‌های خطرناک امنیتی بدل شده است؛ جایی که قدرت‌های جهانی و منطقه‌ای، هر یک برای تعقیب منافع خود از آن بهره می‌گیرند. موقعیت جغرافیایی افغانستان در مجاورت چین، روسیه و ایران و دسترسی آسان به قلب اوراسیا، این کشور را در کانون رقابت‌های تازه میان ایالات متحده و محور آسیایی قرار داده است. در این میان، راهبرد اصلی آمریکا نه مداخله مستقیم نظامی، بلکه ایجاد شکاف در میان قدرت‌های آسیایی است تا مانع شکل‌گیری یک قطب متحد در برابر خود شود (برژینسکی، ۱۹۹۷). واشنگتن با بهره‌گیری از دیپلماسی، فشار نرم و وعده‌های مقطعی به روسیه و ایران، تلاش دارد چین را در رقابت جهانی تنها سازد و برای تحقق این هدف، از افغانستان به‌عنوان جغرافیای بی‌ثبات و تهدیدزا بهره می‌برد.

طالبان در این چارچوب نه یک حکومت مستقل، بلکه ابزاری استخباراتی در خدمت راهبردهای کلان آمریکا تلقی می‌شوند. بازگشت این گروه به قدرت، نتیجه توافق دوحه و مدیریت خروج شتاب‌زده و تاکتیکی ایالات متحده بود. آمریکا با این اقدام توانست افغانستان را به کانون بی‌ثباتی مهندسی‌شده بدل کند؛ بی‌ثباتی‌ای که هزینه‌های امنیتی آن نه بر واشنگتن بلکه بر دوش همسایگان افغانستان سنگینی می‌کند (کوردسمن، ۲۰۱۴). این سیاست «بحران مدیریت‌شده» باعث شده است که بیش از بیست گروه تروریستی فراملیتی در افغانستان حضور یابند و در یک فضای به‌ظاهر امن، اما در حقیقت ناامن، فعالیت کنند (بایمن، ۲۰۲۱).

در این میان، رقابت میان حلقه قندهار به رهبری هیبت‌الله آخندزاده و شبکه حقانی، بازوی نظامی طالبان، به ابزاری برای نفوذ و مدیریت خارجی بدل شده است. حمایت آمریکا از حقانی‌ها و طرح بازپس‌گیری پایگاه بگرام، نشان می‌دهد که افغانستان بار دیگر در مرکز رقابت چین و ایالات متحده قرار دارد. اگر چین در سیاست‌های خود نسبت به طالبان تجدیدنظر کند و به نیروهای ضدطالبان متوسل شود، افغانستان به صحنه نبرد نیابتی تازه میان پکن و واشنگتن بدل خواهد شد. چنین سناریویی زمینه رشد بیشتر داعش و سایر گروه‌های تروریستی را فراهم می‌کند و احتمال دسترسی آنان به سلاح‌های مدرن امریکایی و روسی، تهدیدی جدی برای امنیت منطقه و جهان خواهد بود (گیوستوزی، ۲۰۱۸).

از سوی دیگر، پاکستان همچنان بازیگر کلیدی در این معادله است. این کشور در طول چهار دهه اخیر، طالبان و سایر گروه‌های تندرو را به‌عنوان ابزار عمق استراتژیک خود پرورش داده است. مجاهدین، طالبان و حتی داعش خراسان در بستر سیاست‌های استخباراتی پاکستان رشد یافته‌اند و هیچ نشانه‌ای از گسست واقعی آنان از اسلام‌آباد دیده نمی‌شود (رشید، ۲۰۲۲). اختلافات ظاهری میان طالبان و پاکستان بیش‌تر تاکتیکی است تا استراتژیک؛ بازی موش و گربه‌ای که برای مشروعیت‌بخشی به تعامل منطقه‌ای طراحی شده است. در حقیقت، اسلام‌آباد با هوشمندی تلاش دارد بار مسئولیت تروریسم را از دوش خود بردارد و دیگران را وادار به تعامل مالی و سیاسی با طالبان کند (لو، ۲۰۱۵).

افغانستان امروز به «سیاه‌چاله امنیتی» بدل شده است؛ جغرافیایی که تهدیدهای آن نه تنها کشورهای پیرامونی بلکه نظم بین‌الملل را تحت فشار قرار می‌دهد (کلارک، ۲۰۲۱). مسکو با بزرگ‌نمایی تهدیدات امنیتی، می‌کوشد نفوذ خود را در آسیای مرکزی احیا کند و چین در نگرانی از گذرگاه واخان و تهدید اویغورها، محتاطانه عمل می‌کند. در این میان، ایالات متحده افغانستان را به نقطه فشار علیه چین تبدیل کرده است تا ابتکار «یک کمربند-یک جاده» با موانع و ناامنی‌های پیوسته مواجه شود (ویتز، ۲۰۲۳). نتیجه این رقابت‌ها چیزی جز تشدید خشونت، رشد تروریسم و افزایش هزینه‌های انسانی برای مردم افغانستان و منطقه نیست.

طالبان در این بازی خطرناک، همزمان به‌عنوان عامل بی‌ثباتی و ابزار معامله امنیتی عمل می‌کنند. آنان از یک‌سو با سرکوب داخلی، ثبات مصنوعی ایجاد کرده و از سوی دیگر، بستر گسترش افراط‌گرایی را فراهم می‌سازند. قاچاق مواد مخدر، تجارت اسلحه و ترویج تروریسم بخشی از این پروژه است.

طالبان با دسترسی به میلیاردها دلار اسلحه به‌جامانده از آمریکا، نه تنها قدرت سرکوب داخلی را افزایش داده‌اند، بلکه بازار غیرقانونی اسلحه در منطقه را رونق بخشیده‌اند (ICG، ۲۰۲۲). این وضعیت امنیت منطقه‌ای را بیش از هر زمان دیگر **ضعیف** ساخته و به نفع آمریکا تمام شده است، زیرا هزینه بحران بر دوش رقبای آسیایی افتاده است.

با وجود این، افغانستان بار دیگر به کابوس مردم خودش بدل شده است. بیست سال حضور آمریکا، به جای دولت‌سازی، زمینه‌ساز افراط‌گرایی و قاچاق شد. اکنون با واگذاری قدرت به طالبان، افغانستان به مرکز تروریسم و ناامنی بدل گشته است. پیامدهای انسانی این وضعیت شامل کشتار غیرنظامیان، مهاجرت گسترده، فقر فراگیر و فروپاشی اجتماعی است. افغانستان در مسیر تبدیل شدن به مرکز جهانی افراط‌گرایی و منبع الهام برای گروه‌های تروریستی دیگر قرار دارد (گیال، ۲۰۲۱). این هزینه‌های انسانی، بار دیگر نشان می‌دهد که پروژه بحران‌سازی آمریکا اگرچه در کوتاه‌مدت ابزاری برای مهار رقبایش است، اما در بلندمدت جهان را به سوی بی‌ثباتی گسترده‌تر می‌کشانند.

یکی از پیامدهای آشکار سیاست بحران‌سازی در افغانستان، موج بی‌سابقه مهاجرت و آوارگی است. میلیون‌ها افغان در پی حاکمیت طالبان و بی‌ثباتی ناشی از آن، خانه و کاشانه خود را ترک کرده و به کشورهای همسایه یا اروپا پناه برده‌اند. این موج مهاجرت نه تنها فشار انسانی و اقتصادی سنگینی بر افغانستان و منطقه تحمیل کرده است، بلکه ساختارهای اجتماعی کشور را نیز از هم گسسته است. از نگاه ژئوپلیتیکی، چنین وضعیتی به‌طور غیرمستقیم منافع ایالات متحده را تأمین می‌کند، زیرا با تهی‌سازی افغانستان از نیروهای متخصص و جوان، امکان دولت‌سازی واقعی از میان می‌رود و بحران به مثابه یک وضعیت دائمی حفظ می‌شود (بارفیلد، ۲۰۱۲؛ بایمن، ۲۰۲۱).

افغانستان تحت سلطه طالبان نه تنها تهدیدی برای خود افغان‌ها، بلکه کانونی برای ناامنی‌های فراملی است. قاچاق اسلحه، ترانزیت مواد مخدر، و فعالیت آزادانه گروه‌های تروریستی باعث شده تا ایران، روسیه، چین و آسیای مرکزی با موجی از تهدیدات امنیتی روبه‌رو شوند. بی‌ثباتی مدیریت‌شده‌ای که آمریکا پس از خروج خود ایجاد کرد، اکنون به عاملی برای مصرف منابع امنیتی و اقتصادی این کشورها بدل شده است. به این ترتیب، هزینه مهار بحران بر دوش رقبای واشنگتن گذاشته شده و افغانستان به ابزاری کارآمد برای تضعیف تدریجی محور آسیایی تبدیل شده است (کوردسمن، ۲۰۱۴؛ گیوستوزی، ۲۰۱۸).

در کنار خسارت‌های امنیتی و انسانی، افغانستان شاهد یک فروپاشی اخلاقی و ارزشی نیز هست. طالبان با سیاست‌های سخت‌گیرانه در حوزه آموزش، حقوق زنان و آزادی‌های مدنی، جامعه افغانستان را به سوی انسداد فکری و فرهنگی سوق داده‌اند. این انسداد نه تنها یک بحران داخلی بلکه تهدیدی منطقه‌ای است، زیرا زمینه رشد ایدئولوژی‌های افراطی و صدور آن به کشورهای همسایه را فراهم می‌کند. در این چارچوب، افغانستان از بستر یک بحران سیاسی، به آزمایشگاه اجتماعی و ایدئولوژیک افراط‌گرایی بدل شده است. هزینه این وضعیت، بازتولید چرخه‌های خشونت و جلوگیری از هرگونه توسعه پایدار است (گیال، ۲۰۲۱؛ نورزاد، ۲۰۲۴).

فصل هفتم – طالبان و سرکوب ساختاری

- چهره واقعی «تأمین امنیت» در افغانستان تحت حاکمیت طالبان
- فساد سازمان یافته در دستگاه‌های امنیتی و نظامی طالبان
- ناامنی تولیدشده و روایت امنیت سرتاسری

چهره واقعی «تأمین امنیت» در افغانستان تحت حاکمیت طالبان بازگشت طالبان به قدرت، نه نشانه‌ای از ثبات و تأمین امنیت، بلکه بخشی از یک استراتژی طراحی شده توسط قدرت‌های بزرگ و منطقه‌ای است. حاکمیت این گروه در واقع «استراتژی در درون استراتژی» است که با پیوند خوردن افراط‌گرایی دینی، تروریسم قومی و اقتصاد قاچاق، افغانستان را به میدان آزمون پروژه‌های امنیتی و ژئوپولیتیکی دیگران بدل ساخته است. در ظاهر، طالبان مدعی‌اند که امنیت را در کشور برقرار کرده‌اند، اما این «امنیت» چیزی جز خفقان، ترس، شکنجه و سرکوب سیستماتیک نیست. به بیان دیگر، طالبان با تغییر مفهوم امنیت، آن را به ابزار تثبیت حاکمیت جابرانه خود تبدیل کرده‌اند (Giustozzi, ۲۰۱۸؛ Coll, ۲۰۰۴).

یکی از اصلی‌ترین سیاست‌های طالبان برای تثبیت «امنیت» در ذهن مردم، ایجاد فضای رعب و وحشت است. این گروه با استفاده از ابزارهای استخباراتی، تبلیغات رسانه‌ای و حضور نمایشی در جاده‌ها، تلاش می‌کند قبل از به‌کارگیری زور مستقیم، اذهان عمومی را تسخیر کند. شکنجه‌های گسترده، جاسوسی محلی و فشار روانی، چهره اصلی «امنیت» طالبانی را آشکار می‌سازد؛ امنیتی که نه برای مردم بلکه علیه آنان برقرار شده است. این همان راهبردی است که طالبان را قادر می‌سازد با حداقل هزینه، حداکثر اطاعت را از جامعه تحصیل کنند (Barfield, ۲۰۱۲).

ستون دیگر این «امنیت» ساختگی، سیاست مدرسه‌سازی گسترده است. طالبان آموزش مدرن را کنار زده و شبکه‌ای از مدارس دینی به سبک حقانیه پاکستان را جایگزین ساخته‌اند. بیش از ۳۷۰۰ مدرسه در سراسر کشور تأسیس یا بازسازی شده که هرکدام نقش سربازخانه‌های بالقوه برای جنگ‌های آینده را ایفا می‌کنند. بدین‌گونه، طالبان امنیت را نه در سواد و توسعه، بلکه در تولید نسل‌های مطیع، افراطی و آماده جنگ تعریف کرده‌اند (International Crisis Group, ۲۰۱۱).

ابعاد دیگر امنیت طالبانی در سیاست‌های مالی و اقتصادی آشکار می‌شود. طالبان باج‌گیری، اخاذی و اخذ جزیه از مردم، تجار و حتی کشورهای منطقه را به بخشی از مکانیزم «تأمین امنیت» تبدیل کرده‌اند. اگر پرداخت صورت گیرد، امنیت برقرار است؛ اما در صورت امتناع، تهدید تروریسم و آشوب فعال می‌شود. طالبان با تکیه بر حضور گروه‌هایی مانند داعش خراسان، انصارالله تاجیکستان و تی‌تی‌پی پاکستان، امنیت را به کالایی قابل خرید و فروش مبدل ساخته‌اند (Byman, ۲۰۲۱؛ Cordesman, ۲۰۱۴).

در عرصه اجتماعی و فرهنگی، امنیت در قاموس طالبان به معنای یکدست‌سازی قومی است. حذف سیستماتیک زبان فارسی، غصب زمین‌های تاجیک‌ها، جابه‌جایی جمعیت و تحمیل پشتون‌محوری در ساختار سیاسی و اداری کشور، بخشی از پروژه‌ای است که طالبان آن را «تأمین وحدت ملی» می‌نامند. اما این وحدت در حقیقت امنیت کاذبی است که بر پایه حذف و سرکوب اقوام غیرپشتون بنا شده است (Gopal, ۲۰۲۱).

امنیت طالبانی همچنین در سیاست زن‌ستیزی بازتاب یافته است. بیش از بیست فرمان محدودکننده علیه زنان، حذف آنان از عرصه عمومی و تبدیل افغانستان به «بزرگ‌ترین زندان زنان جهان» نمونه‌ای از این نگاه است. در اینجا، امنیت به معنای کنترل کامل زنان و حذف آنان از هرگونه نقش اجتماعی تعریف شده است (Human Rights Watch, ۲۰۲۲).

از سوی دیگر، طالبان مفهوم امنیت را با «تروریسم سازمان‌یافته» پیوند زده‌اند. آنان از یک‌سو گروه‌های تروریستی را پناه داده، تجهیز و آموزش می‌دهند و از سوی دیگر، با تهدید استفاده از این گروه‌ها، جامعه بین‌المللی را وادار به معامله می‌سازند. این ساختار دوگانه باعث شده که افغانستان در حاکمیت طالبان بار دیگر به کانون تولید و صدور تروریسم جهانی بدل شود (Brzezinski, ۱۹۹۷; Coll, ۲۰۰۴).

حتی سیاست «عفو عمومی» که طالبان آن را به‌عنوان تضمین امنیت معرفی کردند، به ابزاری برای فریب و سرکوب تبدیل شد. صدها افسر و کارمند دولت پیشین با اعتماد به این شعار به دام طالبان افتاده و سرنوشت بسیاری‌شان زندان، شکنجه یا مرگ بود. در واقع، امنیتی که طالبان وعده دادند چیزی جز نقاب برای ادامه سرکوب سیستماتیک نبود (Giustozzi, ۲۰۱۸).

بعد دیگر این سیاست امنیتی، قاچاق مواد مخدر و اسلحه است. فرماندهان طالبان با استفاده از امکانات دولتی شبکه‌های گسترده قاچاق را فعال کرده‌اند. امنیت در این ساختار به معنای تضمین بقای همین شبکه‌ها و تأمین ثروت برای رهبران طالبان است. به همین دلیل، افغانستان امروز نه‌تنها مرکز قاچاق مواد مخدر جهان است، بلکه درآمد آن به حفظ «امنیت» حاکمیت طالبان خدمت می‌کند (Barfield, ۲۰۱۲).

با توجه به این شواهد، می‌توان گفت «امنیت» تحت حاکمیت طالبان نه‌تنها امنیت واقعی نیست بلکه شکلی از حاکمیت ترس، سرکوب، زن‌ستیزی، افراط‌گرایی و باج‌گیری است. این امنیت ساختگی اگرچه

در کوتاه‌مدت پایه‌های طالبان را محکم ساخته، اما در بلندمدت افغانستان را به کانون بی‌ثباتی منطقه‌ای و تهدید جهانی بدل می‌سازد. بنابراین، چهره واقعی تأمین امنیت در افغانستان طالبانی چیزی جز مدیریت بحران مصنوعی، فریب جامعه و صدور تهدید به بیرون نیست؛ الگویی که بیش از هر زمان دیگر منطقه و جهان را با چالش‌های جدی روبه‌رو خواهد کرد.

امنیت طالبانی، در حقیقت بازتولید همان مدل «مدیریت بحران» است که در توافق دوحه بستر حقوقی آن فراهم شد. طالبان نه برای ایجاد امنیت واقعی، بلکه برای ایجاد یک امنیت «قابل کنترل» طراحی شده‌اند؛ امنیتی که ظرفیت بحران‌سازی و بحران‌زدایی را همزمان در خود دارد. به همین دلیل، طالبان در ظاهر با برخی قدرت‌ها به عنوان شریک مبارزه با تروریسم تعامل می‌کنند، اما در باطن، همان گروه‌های تروریستی را حمایت و تجهیز می‌نمایند تا در مواقع لازم به عنوان کارت فشار فعال شوند. این دوگانگی، چهره واقعی امنیت طالبانی را آشکار می‌سازد؛ امنیتی که در خدمت منافع منطقه‌ای و فرمانطقه‌ای است نه در خدمت مردم افغانستان (Byman, ۲۰۲۱؛ Coll, ۲۰۰۴).

از سوی دیگر، طالبان با ایجاد شبکه‌های استخباراتی گسترده، مفهوم امنیت را به ابزار «کنترل اجتماعی» تبدیل کرده‌اند. در کابل و دیگر شهرهای بزرگ، هزاران منبع مخفی، وظیفه گزارش‌دهی درباره مردم را دارند و کوچک‌ترین نشانه مخالفت می‌تواند به بازداشت و شکنجه منجر شود. این روند به وضوح شبیه سیستم‌های «پلیسی-استخباراتی» است که در رژیم‌های استبدادی قرن بیستم تجربه شده است. در این چارچوب، امنیت نه به معنای آزادی و آرامش شهروندان، بلکه به معنای نظارت دائمی و سرکوب سیستماتیک تعریف می‌شود (Giustozzi, ۲۰۱۸؛ Barfield, ۲۰۱۲).

نکته دیگر این است که طالبان با مصادره مفهوم امنیت، آن را به «امنیت ایدئولوژیک» تقلیل داده‌اند. برای آنان، امنیت یعنی حفظ هژمونی تک‌قومیتی، تحمیل قرائت سخت‌گیرانه دینی و جلوگیری از ورود هرگونه اندیشه مدرن و مخالف. حذف زنان از جامعه، سرکوب زبان فارسی و سانسور رسانه‌ها، همه بخشی از این رویکرد است. در واقع، طالبان از امنیت به عنوان ابزاری استفاده می‌کنند تا ساختار ایدئولوژیک و قومی خود را در برابر تغییر مصون سازند. چنین نگرشی، افغانستان را نه تنها از مسیر توسعه بازداشته، بلکه آن را به یک «فضای بسته امنیتی» بدل کرده است که در آن، هرنوع دگراندیشی مساوی با تهدید تلقی می‌شود (Gopal, ۲۰۲۱؛ Human Rights Watch, ۲۰۲۲).

فساد سازمان یافته در دستگاه‌های امنیتی و نظامی طالبان

طالبان در چهار سال گذشته نشان داده‌اند که از یک جریان ایدئولوژیک جنگی به یک الیگارشسی تمام‌عیار سیاسی و اقتصادی بدل شده‌اند. قدرت سیاسی و اقتصادی در افغانستان کنونی، در دستان حلقه‌ای محدود از رهبران این گروه متمرکز شده است؛ حلقه‌ای که شمار اعضای آن از سی نفر فراتر نمی‌رود و تمامی منابع مالی و سیاسی کشور را در اختیار دارد. بررسی ساختار بودجه طالبان و افزایش چشمگیر بودجه دفتر رهبر این گروه نشان می‌دهد که طالبان به‌درستی مصداق یک الیگارشسی سیاسی و اقتصادی هستند. در این ساختار، قدرت و ثروت در دست گروهی کوچک متمرکز می‌شود و این گروه، منابع عمومی را برای منافع شخصی و تثبیت قدرت خود به کار می‌گیرد (جیوستوزی، ۲۰۱۸).

رهبران طالبان این گروه را از یک جریان جنگجوی ایدئولوژیک به یک پروژه‌گیر امنیتی بدل کرده‌اند. امروز طالبان تفاوتی با گروه‌هایی چون واگنر در روسیه یا بلک‌واتر در آمریکا ندارند. عطش قدرت و ثروت، رهبران طالبان را از آرمان‌های جهادی دور ساخته و آنان را در مسیر زراندوزی و قدرت‌طلبی مطلق قرار داده است (بارفیلد، ۲۰۱۲). در این میان، صفوف طالبان قربانی اصلی این تغییر ماهیت‌اند. خون و جان هزاران جنگجوی طالب، صرف تحکیم قدرت و ثروت حلقه‌ای محدود شده و رهبران این گروه که امروز در زمره سرمایه‌داران افغانستان و منطقه قرار دارند، عقب‌نشینی از آرمان‌های ایدئولوژیک خود را «عمل‌گرایی سیاسی» می‌نامند تا ثروت بادآورده خویش را حفظ کنند (کوردزمن، ۲۰۱۴).

فساد ساختاری طالبان در عرصه امنیتی و نظامی بیش از همه مشهود است. بودجه دستگاه‌های امنیتی به‌گونه‌ای فزاینده افزایش یافته و بیش از هفتاد درصد بودجه کل کشور به نهادهای امنیتی، دفتر رهبر طالبان و ریاست‌الوزرا اختصاص یافته است. افزایش چهارصد درصدی بودجه دفتر رهبر طالبان در سه سال گذشته و رسیدن آن به بیش از دوازده میلیارد افغانی، در کشوری که فقر بیداد می‌کند، نشانه آشکار الیگارشسی اقتصادی و سیاسی است. این منابع نه برای خدمت به مردم و صفوف، بلکه عمدتاً برای تحکیم قدرت شخصی و تقویت ساختار نظامی وفادار به رهبر طالبان صرف می‌شود (بایمن، ۲۰۲۱).

در کنار منابع رسمی، طالبان بر درآمدهای غیرقانونی نیز تسلط دارند. قاچاق مواد مخدر، استخراج معادن و فعالیت‌های غیرقانونی اقتصادی، سالانه مبالغ هنگفتی را در اختیار شبکه‌های نظامی طالبان

قرار می‌دهد. این منابع غیرشفاف، دستگاه امنیتی و نظامی طالبان را به یک اقتصاد مافیایی بدل کرده است که در آن، شبکه‌های قدرت و ثروت به شدت متمرکز و غیرپاسخگو عمل می‌کنند (کال، ۲۰۰۴). افزایش بودجه زندان‌ها بیش از ۲۰۰ درصد و اختصاص میلیاردها افغانی به نهادهای تبلیغاتی و مذهبی طالبان، نشان می‌دهد که منابع مالی به جای توسعه و خدمات عمومی، صرف سرکوب و پروپاگندای سیاسی می‌شود (گروه بین‌المللی بحران، ۲۰۱۱).

سبک زندگی رهبران طالبان گواه دیگری بر فساد ساختاری و الیگارشیک آنان است. خانه‌های مجلل، موترهای زرهی و زندگی لوکس این رهبران با درآمدهای ناشی از قاچاق مواد مخدر، عواید گمرکات و فروش سلاح تأمین می‌شود. این الیگارشی امنیتی و نظامی، طالبان را از یک گروه شورشی به یک طبقه سرمایه‌داری مافیایی بدل کرده است (گاپال، ۲۰۲۱). در حالی که صفوف طالبان همچنان در فقر و بی‌خبری باقی مانده‌اند، رهبران‌شان با حساب‌های بانکی میلیون‌دلاری در پاکستان، دوی، قطر و حتی اروپا سرمایه‌گذاری کرده‌اند.

سناریوی اختلافات درون طالبان که به گونه‌ای مهندسی شده دامن زده می‌شود، بخشی از همین بازی فسادآلود و ساختاریافته است. سازمان اطلاعات ارتش پاکستان (آی‌اس‌آی) با هوشمندی تلاش می‌کند از شکاف‌های داخلی طالبان در راستای منافع منطقه‌ای و فرامنطقه‌ای خود بهره‌برداری کند. دیدار با مخالفان طالبان در ترکیه، تلاش برای کودتاهای احتمالی در کابل، تحرکات سازماندهی شده افراد فراری طالبان در بیرون، و حتی دامن زدن به اخبار درگیری میان جناح‌های مختلف طالبان، همه نشانه‌های دخالت استخباراتی در مدیریت این الیگارشی هستند (بژینسکی، ۱۹۹۷).

تحولات اخیر در کابل، از جمله گزارش‌های ضدونقیض درباره درگیری میان ملاحسن و ملابرادر، یا خلع سلاح دسته‌جات شبکه حقانی توسط گروه قندهار، در همین چارچوب قابل تحلیل است. هدف این تحولات، مدیریت ساختار قدرت درونی طالبان و تضعیف بخشی از شبکه‌های امنیتی و نظامی است که ممکن است از کنترل پاکستان یا دیگر بازیگران بیرونی خارج شوند. بنابراین، فساد سازمان‌یافته طالبان در دستگاه‌های امنیتی تنها به سوءاستفاده مالی ختم نمی‌شود، بلکه به یک سناریوی کلان‌تر امنیتی و استخباراتی پیوند خورده است (نورزاد، ۲۰۲۵).

واقعیت این است که طالبان یک گروه صرفاً ایدئولوژیک یا دینی نیستند، بلکه لشکری نیابتی با ساختار الیگارشیک‌اند که فساد سازمان‌یافته، هسته اصلی دستگاه امنیتی و نظامی آن را شکل داده است. این فساد، نه تنها مانع توسعه افغانستان شده بلکه زمینه‌ساز گسترش بحران، بی‌ثباتی و تشدید

رقابت‌های منطقه‌ای و فرامنطقه‌ای گردیده است. بقای طالبان به فساد ساختاری وابسته است و هرگونه تکانه سیاسی یا امنیتی می‌تواند این ساختار را به سرعت فرو بپاشد. به همین دلیل، دستگاه امنیتی طالبان نه حافظ امنیت، بلکه مجری یک اقتصاد مافیایی و ابزار تحکیم الیگارش در قدرت است.

یکی از ابعاد مهم فساد سازمان‌یافته طالبان در دستگاه‌های امنیتی، وابستگی شدید این ساختار به اقتصاد غیررسمی است. طالبان نه تنها از منابع داخلی مانند گمرکات و مالیات‌های غیرقانونی استفاده می‌کنند، بلکه بخش عمده‌ای از هزینه‌های نظامی خود را از طریق قاچاق مواد مخدر و استخراج غیرقانونی معادن تأمین می‌کنند. این روند باعث شده است که نهادهای امنیتی طالبان به جای ایفای نقش در تأمین امنیت عمومی، به حافظ منافع اقتصادی مافیایی رهبران تبدیل شوند. به بیان دیگر، «امنیت» در قاموس طالبان مترادف با حفاظت از مسیرهای قاچاق و منابع درآمدی غیرقانونی است (کوردزمن، ۲۰۱۴؛ بایمن، ۲۰۲۱).

فساد ساختاری طالبان همچنین به شکل مستقیم بر روابط این گروه با قدرت‌های خارجی تأثیر گذاشته است. شواهد نشان می‌دهد که طالبان با بخشی از شبکه‌های استخباراتی منطقه‌ای و فرامنطقه‌ای در تبادل منافع اقتصادی و امنیتی قرار دارند. این همکاری‌ها نه تنها بقای نظامی طالبان را تضمین می‌کند، بلکه دستگاه امنیتی این گروه را به بازوی اجرایی منافع بازیگران خارجی بدل ساخته است. در واقع، فساد درونی طالبان در پیوند با منافع بیرونی، ساختار امنیتی افغانستان را به میدان معامله‌ای بین‌المللی بدل کرده است که در آن، امنیت ملی افغانستان قربانی سودجویی و معامله‌گری می‌شود (بژینسکی، ۱۹۹۷؛ نورزاد، ۲۰۲۵).

بعد دیگر این فساد، بی‌اعتمادی فزاینده در میان صفوف طالبان است. جنگجویان عادی که سال‌ها به نام «جهاد» جنگیده‌اند، اکنون می‌بینند که منابع مالی و امتیازات اقتصادی تنها به رهبران و حلقه نزدیک به قدرت اختصاص یافته است. این احساس تبعیض و محرومیت، موجب ریزش در صفوف طالبان شده و بسیاری از آنان را به سمت گروه‌های دیگر، از جمله داعش خراسان، سوق داده است. در نتیجه، فساد سازمان‌یافته در دستگاه‌های امنیتی طالبان نه تنها مشروعیت این گروه را از درون تهی کرده، بلکه زمینه‌ساز بی‌ثباتی و ظهور دوباره گروه‌های رادیکال در افغانستان شده است (جیوستوزی، ۲۰۱۸؛ گاپال، ۲۰۲۱).

ناامنی تولیدشده و روایت امنیت سرتاسری

یکی از مظاهر برجسته ناامنی تولیدشده در افغانستان تحت حاکمیت طالبان، پیوند مستقیم آن با فساد ساختاری در درون این گروه است. طالبان با استفاده از بهانه‌های امنیتی، شهروندان و تاجران را وادار به پرداخت پول می‌کنند؛ امری که عملاً اخاذی سازمان‌یافته را به بخشی از سیاست رسمی بدل کرده است. در بسیاری از ولایات، عبور از ایست‌های بازرسی طالبان تنها با پرداخت رشوه ممکن است و این روند نه تنها امنیت شهروندان را تهدید می‌کند، بلکه دستگاه امنیتی طالبان را به یک شبکه مالی مافیایی تبدیل کرده است (گروه بین‌المللی بحران، ۲۰۱۱؛ جیوستوزی، ۲۰۱۸).

رشوه‌خواری در نهادهای امنیتی طالبان چنان گسترده است که بدون پرداخت پول، هیچ شکایتی بررسی نمی‌شود و هیچ پرونده‌ای به جریان نمی‌افتد. مردم عادی گزارش داده‌اند که برای آزادی زندانیان، رفع اتهامات ساختگی و حتی جلوگیری از تهدیدهای مستقیم امنیتی، مجبور به پرداخت مبالغ هنگفت به فرماندهان محلی طالبان شده‌اند. این فساد ساختاری نه تنها پایه‌های اعتماد عمومی را از میان برده، بلکه نشان می‌دهد که روایت امنیت سرتاسری چیزی جز پوششی برای شبکه‌ای عظیم از سوءاستفاده مالی و قدرت نیست (بایمن، ۲۰۲۱؛ نورزاد، ۲۰۲۵).

طالبان از «امنیت» به عنوان کالایی تجاری استفاده می‌کنند؛ امنیتی که تنها در صورت پرداخت رشوه و باج در اختیار شهروندان قرار می‌گیرد. این رویه در واقع بازتولید همان اقتصاد سیاسی جنگ است که در آن ناامنی به صورت هدفمند تولید و سپس در قالب «امنیت خریداری‌شده» فروخته می‌شود. چنین ساختاری یادآور مدل‌های کلاسیک مافیا است که در آن، شبکه‌های قدرت ابتدا با ایجاد تهدید و ترس، مردم را وادار به اطاعت مالی می‌کردند و سپس با نمایش ظاهری از نظم، بقای خود را تضمین می‌نمودند (کال، ۲۰۰۴؛ کوردزمن، ۲۰۱۴). در نتیجه، فساد اداری و رشوه‌خواری در دستگاه‌های امنیتی طالبان نه استثنا، بلکه قاعده‌ای تثبیت‌شده است که روایت امنیت سرتاسری را به ابزاری برای استمرار یک نظام مافیایی بدل کرده است.

گروه‌های تروریستی و تندرو که خشونت را به شکل ساختاری و نهادینه به کار می‌گیرند، برای رسیدن به اهداف و مقاصد سیاسی خود از ابزار پروپاگاندا بهره می‌برند. پروپاگاندا برای این گروه‌ها همانند شمشیر دو لبه عمل می‌کند: از یک سو وسیله‌ای برای ایجاد ترس در دل مردم، شست‌وشوی ذهنی افراد و بسیج آنان در مسیر آرمان‌های واهی است و از سوی دیگر، زمینه را برای تحریف واقعیت‌ها و ایجاد توازن روانی در میدان جنگ فراهم می‌سازد (بایمن، ۲۰۲۱). تهییج احساسات ملی، مذهبی و عقیدتی،

تحریک عقده‌های شخصی و ساخت قهرمانان کاذب، به‌ویژه در جوامع روستایی که دسترسی کمتری به منابع اطلاعاتی مستقل دارند، باعث می‌شود افراد ساده و بی‌خبر بدون درک ماهیت اصلی جنگ، به صفوف گروه‌های تروریستی بپیوندند (جیوستوزی، ۲۰۱۸).

طالبان پس از سقوط از قدرت در سال ۲۰۰۱ و به‌ویژه از سال ۲۰۰۶ به بعد، به‌طور گسترده از پروپاگاندا برای مشروعیت‌بخشی به خشونت خود استفاده کردند. نشر ویدیوهای حملات انتحاری، انفجارها، کمین‌ها و سریریدن‌ها در فضای عمومی و رسانه‌ای، از یک‌سو برای ایجاد ترس در مردم و نیروهای خارجی بود و از سوی دیگر، برای جذب جوانان احساساتی و بی‌اطلاع از حقیقت به‌کار گرفته شد. این افراد در دام روایت «استشهادی» طالبان گرفتار شده و به کام مرگ فرستاده شدند؛ در حالی که خود طالبان بخشی از یک پروژه استخباراتی بزرگ‌تر و جنگ نیابتی منطقه‌ای بودند (کال، ۲۰۰۴). از همان سال‌ها، طالبان موفق شدند تصویری واهی از خود به‌عنوان نیروی قدرتمند بسازند، اما اکنون که قدرت را در دست دارند، همچنان با تکنیک‌های مدرن‌تر رسانه‌ای به تولید روایت امنیت مشغول‌اند (نورزاد، ۲۰۲۵).

تلویزیون ملی افغانستان و رسانه‌های اجتماعی چون یوتیوب، فیس‌بوک و توئیتر، به ابزارهای اصلی پروپاگانداي طالبان بدل شده‌اند. این رسانه‌ها تصویری دستکاری‌شده از «امنیت سرتاسری» را القا می‌کنند؛ امنیتی که در عمل وجود ندارد. برنامه‌های تلویزیون رسمی طالبان به نمایش پروژه‌های عمرانی سطحی، دیدارهای نمادین رهبران با مردم و ملاقات با دیپلمات‌ها اختصاص می‌یابد، در حالی که کارکرد اصلی آنها پوشاندن واقعیت‌های تلخ چون فقر، سرکوب، تبعیض سیستماتیک و فرار مغزهاست (گروه بین‌المللی بحران، ۲۰۱۱). طالبان برخلاف دور نخست حکومت‌داری‌شان، این بار رسانه‌های تصویری را ممنوع نکرده‌اند، زیرا به‌خوبی دریافته‌اند که می‌توانند با استفاده از آن، شکست‌های سیاسی و نظامی خود را بپوشانند و تصویری از یک امارت مقتدر و عادل بسازند (کوردزمن، ۲۰۱۴).

این دیکتاتوری رسانه‌ای با حمایت مستقیم حلقه‌های استخباراتی و استفاده از تکنولوژی مدرن شکل گرفته و تلاش می‌کند روایت «امنیت سرتاسری» را به افکار عمومی تحمیل کند. طالبان با ایجاد حساب‌های گسترده در شبکه‌های اجتماعی، انجام مصاحبه‌ها و تولید محتوای تبلیغاتی، در پی آن‌اند که باور عمومی مردم را نسبت به اوضاع واقعی کشور دستکاری کنند. این در حالی است که در سطح میدانی، افغانستان با بحران مالی، افزایش جرم و جنایت، نابودی محیط زیست، بیکاری و فقر گسترده

دست‌وپنجه نرم می‌کند (گپال، ۲۰۲۱). تناقض میان روایت تبلیغاتی طالبان و واقعیت عینی جامعه، به‌مرور شکاف اعتماد عمومی را عمیق‌تر ساخته است.

حتی در میان صفوف خود طالبان نیز اثرات این تناقض آشکار است. ایمان ایدئولوژیک و یقین مذهبی که زمانی محرک اصلی جنگجویان این گروه بود، امروز جای خود را به فساد اداری، تجمل‌گرایی و خویش‌خوری داده است. این تحول نشان می‌دهد که پروپاگاندای امنیتی طالبان نمی‌تواند در برابر واقعیت‌های روزمره دوام بیاورد. در سطح کلان‌تر، این وضعیت محصول سیاست‌های خارجی نیز هست. ایالات متحده و متحدان غربی‌اش از همان ابتدا به‌جای دولت‌سازی واقعی، به اجرای پروژه‌های کوتاه‌مدت و چهره‌محور روی آوردند. همین امر باعث شد افغانستان به بن‌بست استراتژیک گرفتار شود، جایی که هر تغییر سیاسی وابسته به یک فرد و نه یک نظام نهادی بود (بارفیلد، ۲۰۱۲).

نتیجه این سیاست‌ها و تبلیغات، تبدیل افغانستان به یک «بهشت امن تروریستی» و بستری برای صدور ناامنی به منطقه شد. با پوسته‌ای از دموکراسی نمایشی و آزادی‌های کاذب، زمینه برای تقویت بنیادگرایی و رشد شبکه‌های افراطی فراهم گردید (بژینسکی، ۱۹۹۷). امروز جامعه افغانستان در بحرانی از بی‌اعتمادی و یأس فرو رفته است. مردم به‌خوبی دریافته‌اند که هیچ چهره سیاسی یا نظامی قادر به نجات کشور نیست و رهبران گذشته و حال، همه به بخشی از پروژه‌های طراحی‌شده بیرونی بدل شده‌اند. طالبان نیز با قرار گرفتن در این چرخه، نه‌تنها امنیت واقعی را تأمین نکرده‌اند، بلکه ناامنی ساختاری را به‌صورت هدفمند تولید و با پروپاگاندای گسترده، آن را در قالب «امنیت سرتاسری» به خورد جامعه داده‌اند (نورزاد، ۲۰۲۵). در نهایت، افغانستان امروز بیش از هر زمان دیگری به صحنه‌ای از تضاد میان واقعیت و روایت تبدیل شده است. واقعیت، کشوری فقیر، سرکوب‌شده و در آستانه فروپاشی است، اما روایت، تصویری دستکاری‌شده از امنیت و آرامش سرتاسری. این دوگانگی نه‌تنها مشروعیت طالبان را در داخل و خارج متزلزل کرده، بلکه آینده افغانستان را به سوی بحرانی عمیق‌تر سوق می‌دهد. اگر این سیاست ادامه یابد، افغانستان همچنان بخشی از صفحه شطرنج قدرت‌های خارجی باقی خواهد ماند و روایت امنیتی طالبان دیر یا زود در برابر فشار واقعیت‌های عینی فرو خواهد پاشید.

یکی از شاخص‌ترین ویژگی‌های حاکمیت طالبان، تولید «امنیت مصنوعی» است؛ امنیتی که تنها در ظاهر وجود دارد و در واقع با هدف مدیریت افکار عمومی و فریب مخاطبان خارجی طراحی شده

است. طالبان با بهره‌گیری از حمایت‌های استخباراتی و شبکه‌های رسانه‌ای، ناامنی ساختاری را به‌طور هدفمند ایجاد می‌کنند و سپس آن را به‌عنوان موفقیت امنیتی خود معرفی می‌نمایند. این چرخه‌ی معیوب، امنیت را به کالایی تبلیغاتی تبدیل کرده است که نه ریشه در ثبات واقعی دارد و نه توان پاسخ‌گویی به نیازهای مردم را داراست (نورزاد، ۲۰۲۵).

امنیت مصنوعی طالبان بر سه پایه استوار است: نخست، نمایش‌های رسانه‌ای از کنترل اوضاع؛ دوم، سرکوب خشونت‌آمیز مخالفان و منتقدان داخلی؛ و سوم، ارائه‌ی تصویر کاذب از همکاری‌های بین‌المللی. نورزاد در تحلیل خود تأکید می‌کند که چنین الگویی در واقع نسخه‌ای بومی‌شده از مدل‌های کنترل بحران در خاورمیانه است که بیشتر به نفع قدرت‌های بیرونی عمل می‌کند تا مردم افغانستان. در این چارچوب، طالبان عملاً به ابزار اجرای یک بازی بزرگ‌تر در سطح منطقه و فرامنطقه بدل شده‌اند، بازی‌ای که امنیت افغانستان را قربانی محاسبات ژئوپلیتیکی می‌سازد (نورزاد، ۲۰۲۵). پیامد مستقیم این امنیت مصنوعی، افزایش بی‌اعتمادی و سرخوردگی در میان مردم است. به‌رغم تبلیغات گسترده درباره «تأمین امنیت سرتاسری»، واقعیت‌های میدانی از گسترش فقر، رشد جرایم سازمان‌یافته و ادامه تهدیدات تروریستی حکایت دارد. نورزاد استدلال می‌کند که همین شکاف میان واقعیت و روایت، به‌تدریج زمینه‌ساز فروپاشی مشروعیت طالبان خواهد شد، زیرا جامعه‌ای که هر روز تجربه ناامنی واقعی را لمس می‌کند، دیگر نمی‌تواند به تصویرهای دستکاری‌شده‌ای که از سوی طالبان و حامیان خارجی آنان ارائه می‌شود اعتماد کند (نورزاد، ۲۰۲۵).

فصل هشتم – پیام اصلی پانزدهم اگست

- تغییر حکومت ≠ تغییر بازی
- هشدار برای ضرورت استراتژی ملی مستقل
- نقش مردم؛ بازیگر فعال یا تماشاگر خاموش؟

تغییر حکومت ≠ تغییر بازی

پانزدهم آگست ۲۰۲۱، روز سقوط جمهوریت و تسلط طالبان بر کابل، تنها یک تحول سیاسی داخلی نبود؛ بلکه نشانه‌ای از تغییر فاز در رقابت ژئوپلیتیکی قرن بیست و یکم بود. این رویداد، در چارچوب راهبردهای ایالات متحده یعنی «بازموازنه» و «بی‌ثبات‌سازی»، افغانستان را به میدان برخورد قدرت‌های بزرگ بدل کرد. مقاله حاضر نشان می‌دهد که تغییر حکومت در افغانستان الزاماً به معنای تغییر بازی ژئوپلیتیکی نیست، بلکه در بسیاری موارد تداوم همان بازی در لباسی تازه است.

افغانستان در دو سده گذشته، پیوسته به‌مثابه یک میدان ژئوپلیتیکی عمل کرده است؛ از بازی بزرگ کلاسیک میان امپراتوری روسیه و بریتانیا (بژینسکی، ۱۹۹۷)، تا رقابت شوروی و آمریکا در جنگ سرد (کول، ۲۰۰۴) و اکنون در چارچوب رقابت واشنگتن با محور شرق. در این میان، سقوط جمهوریت و ظهور طالبان، حلقه‌ای از یک زنجیره کلان راهبردی بود، نه یک نقطه پایان.

واشنگتن در دهه ۲۰۱۰ به این جمع‌بندی رسید که حضور مستقیم نظامی در افغانستان و خاورمیانه، هزینه‌برتر از دستاوردهای آن است. بنابراین، راهبرد «بازموازنه» (Rebalancing) طراحی شد: کاهش حضور پرهزینه و انتقال منابع به جبهه اصلی یعنی شرق آسیا و مهار چین (کوردسمن، ۲۰۱۴). افغانستان در این چارچوب به یک «آزمایشگاه استراتژیک» تبدیل شد. آمریکا دریافت که حتی بدون حضور فیزیکی هزاران سرباز، می‌تواند از طریق شبکه‌های اطلاعاتی، عملیات پهبادی و فشارهای مالی و دیپلماتیک، تحولات کشور را مدیریت کند (بایمن، ۲۰۲۱). از این منظر، خروج ۲۰۲۱ عقب‌نشینی نبود، بلکه مانوری حساب‌شده برای تغییر محل تمرکز ژئوپلیتیکی ایالات متحده بود.

راهبرد دوم آمریکا «بی‌ثبات‌سازی» (Destabilization) بود. هدف، رها کردن افغانستان نبود، بلکه تبدیل آن به یک بحران کنترل‌شده بود تا رقبا درگیر شوند و منابع‌شان مستهلک گردد (بارفیلد، ۲۰۱۲). بر این اساس، طالبان در مقام یک نیروی نیابتی عمل کردند؛ داعش خراسان به‌عنوان عامل تخریبی فعال ماند؛ و شکاف‌های قومی-ایدئولوژیک درونی بازتولید شد. چنین فضایی افغانستان را به مین‌گذاری ژئوپلیتیکی بدل ساخت که رقبا - از چین و روسیه تا ایران - ناگزیر از عبور از آن بودند.

طالبان مدعی «تأمین امنیت» شدند، اما همان‌طور که نورزاد توضیح می‌دهد، این امنیت ماهیتی مصنوعی دارد (نورزاد، ۲۰۲۴). نیروهای استخبارات، وزارت داخله و دفاع طالبان خود بخشی از فساد ساختاری‌اند: اخاذی، رشوه‌ستانی، و اعمال قوانین خودساخته به بهانه‌های امنیتی. در این ساختار، عامل انتحاری به نیروی رسمی بدل می‌شود و راهزن به مأمور دولت؛ یعنی همان مختل‌کننده‌گان

امنیت، مدعیان برقراری امنیت‌اند. این وضعیت، یک «امنیت نمایشی» است که هدفش نه حفاظت از مردم، بلکه مدیریت میدان برای بازیگران خارجی است.

سقوط کابل برای قدرت‌های منطقه‌ای فرصت و تهدید را همزمان به وجود آورد. پاکستان که از سال‌ها پیش در پیوند عمیق با طالبان قرار داشت، توانست نفوذ استراتژیک خود را در کابل گسترش دهد و عمق راهبردی مورد نظر خود را محقق کند. چین نیز تلاش کرد با استفاده از شرایط جدید، افغانستان را به کریدور کمربند و جاده متصل ساخته و امنیت مسیرهای تجاری‌اش را تضمین کند (گاپال، ۲۰۲۱). در همین حال، روسیه نیز با تقویت حضور امنیتی در آسیای مرکزی کوشید تهدیدهای احتمالی از سوی گروه‌های تندرو را مهار نماید، هرچند رفتار متناقضش در پذیرش طالبان و همزمان هشدار درباره داعش پرسش‌های جدی را به همراه داشت (ICG، ۲۰۱۱). با این همه، این تحولات به معنای شکست کامل آمریکا نبود، زیرا واشنگتن محاسبه کرده بود که هرچه قدرت‌های شرق بیشتر در افغانستان سرمایه‌گذاری کنند، بیشتر گرفتار مشکلات مزمن و پیچیده آن خواهند شد.

پانزدهم آگست نشان داد که تغییر رژیم در کابل، الزاما تغییر بازی ژئوپلیتیکی نیست. مهره‌ها جابه‌جا می‌شوند، اما صفحه شطرنج و قواعد آن در اختیار قدرت‌های بزرگ باقی می‌ماند. آنچه به ظاهر پایان جمهوریت بود، در واقع تغییر شکل یک بازی کلان‌تر بود که طراحی آن خارج از مرزهای افغانستان صورت گرفته است.

برای مردم افغانستان، پانزدهم آگست تنها روز سقوط جمهوریت نبود، بلکه نمادی از این واقعیت بود که بدون یک استراتژی ملی مستقل، هیچ تغییر حکومتی سرنوشت کشور را دگرگون نمی‌کند. اگر مردم افغانستان نتوانند بازیگر فعال شوند، محکوم به نقش تماشاگر خاموش در شطرنج ژئوپلیتیکی باقی خواهند ماند. پرسش محوری این است: آیا می‌خواهیم در قرن بیست و یکم همچنان مهره دیگران باشیم یا طراح بازی خود؟

اعتقاد بر این است که طالبان نه راه‌حل امنیت افغانستان، بلکه بخشی از بحران آن هستند. به باور او، هر نوع امنیتی که طالبان ادعا می‌کنند، بر پایه‌ی ترس و سرکوب بنا شده و در اصل «امنیت مصنوعی» است (نورزاد، ۲۰۲۴). ساختار قدرت طالبان طوری طراحی شده که خشونت را نهادینه سازد؛ استخبارات این گروه با روش‌های بازجویی خشن، وزارت داخله با اخاذی‌های روزمره، و فرماندهان محلی با باج‌گیری و مصادره اموال، امنیت را به ابزار درآمدزایی و کنترل سیاسی تبدیل

کرده‌اند. چنین الگویی نه تنها مشروعیت طالبان را تضعیف می‌کند، بلکه چرخه خشونت را بازتولید و هرگونه زمینه برای صلح پایدار را از میان می‌برد.

«امنیت» تحت طالبان بیشتر یک پروژه استخباراتی است تا یک وضعیت واقعی. به تعبیر او، طالبان با ایجاد تهدیدهای مصنوعی و سپس ادعای رفع آن‌ها، فضای افغانستان را تحت کنترل خود نگه می‌دارند (نورزاد، ۲۰۲۳). انفجارهای مشکوک، حملات نمایشی داعش، و دستگیری‌های گزینشی، همه بخشی از این سناریو است تا همسایگان را در نگرانی دائمی نگه دارند و زمینه مشروعیت بین‌المللی برای خود فراهم کنند. در چنین فضایی، بازیگران خارجی نیز دچار خطای محاسباتی می‌شوند و گمان می‌برند طالبان به‌عنوان یک «شریک امنیتی» قابل اتکا هستند، در حالی که این گروه عملاً از بحران به‌عنوان سرمایه سیاسی بهره می‌برد.

باور بر این است که پانزدهم آگست ۲۰۲۱ افغانستان را وارد یک «بن‌بست ژئوپلیتیکی» کرد؛ بن‌بستی که در آن، نه طالبان توان حل بحران دارند و نه قدرت‌های منطقه‌ای توان خروج از آن را. در این وضعیت، آمریکا با اجرای سیاست بی‌ثبات‌سازی عملاً افغانستان را به میدان معامله میان شرق و غرب بدل ساخته است (نورزاد، ۲۰۲۲). قدرت‌های منطقه‌ای، از چین گرفته تا روسیه و ایران، در ظاهر برای تثبیت وضعیت با طالبان وارد تعامل می‌شوند، اما در باطن از گسترش ناامنی و رشد گروه‌های تروریستی بیم دارند. این تناقض دقیقاً همان چیزی است که ایالات متحده در طراحی راهبرد خود در نظر گرفته بود: درگیر ساختن رقابیش در بحران افغانستان بدون حضور مستقیم و پرهزینه نظامی.

هشدار برای ضرورت استراتژی ملی مستقل

پانزدهم آگست ۲۰۲۱، روز سقوط جمهوریت و بازگشت طالبان به قدرت، اگرچه در ظاهر پایان یک نظام سیاسی بود، اما در واقع آغاز مرحله‌ای تازه از رقابت‌های ژئوپلیتیکی در افغانستان محسوب می‌شود. بسیاری از تحلیل‌ها این رویداد را به مثابه «شکست» ایالات متحده تعبیر کردند، اما شواهد نشان می‌دهد که خروج آمریکا بخشی از یک طراحی حساب‌شده در چارچوب دو راهبرد کلیدی این کشور بود: «بازموازنه» و «بی‌ثبات‌سازی» (نورزاد، ۲۰۲۱). این دو راهبرد افغانستان را از یک کشور تحت اشغال، به میدان برخورد مستقیم قدرت‌های جهانی بدل ساخت.

واشنگتن در راهبرد بازموازنه، هزینه‌های سنگین حضور نظامی را کاهش داد و منابع خود را به جبهه‌های حساس‌تر، به‌ویژه شرق آسیا و مهار چین، منتقل ساخت (کوردسمن، ۲۰۱۴). افغانستان در این چارچوب به یک آزمایشگاه استراتژیک تبدیل شد، جایی که ایالات متحده نشان داد حتی بدون

حضور هزاران سرباز، می‌تواند با ابزارهای اطلاعاتی، عملیات پهپادی و فشارهای اقتصادی، بر روندها تأثیر بگذارد (بایمن، ۲۰۲۱). در کنار این سیاست، بی‌ثبات‌سازی به‌عنوان یک راهبرد مکمل دنبال شد؛ بدین معنا که افغانستان پس از خروج، به یک بحران کنترل‌شده بدل گردد تا رقبای منطقه‌ای آمریکا – ایران، روسیه و چین – درگیر آن شوند و منابع‌شان تحلیل برود (بارفیلد، ۲۰۱۲).

طالبان در این میان به‌عنوان بازوی اجرایی این بی‌ثباتی عمل کردند. نگارنده در تحلیل‌هایم به‌صراحت گفته‌ام که طالبان نه راه‌حل بحران افغانستان، بلکه خود بخشی از آن‌اند. امنیتی که این گروه ادعا می‌کند، چیزی جز «امنیت مصنوعی» نیست (نورزاد، ۲۰۲۴). ساختار استخباراتی طالبان با ایجاد تهدیدهای نمایشی و سپس ادعای رفع آن‌ها، فضایی می‌سازد که در آن مردم و همسایگان همواره در هراس نگه داشته شوند. در واقع، همان گروهی که بانی خشونت است، خود را ضامن امنیت معرفی می‌کند. این وضعیت نوعی «پروژه استخباراتی» است که هدف آن مدیریت میدان برای بازیگران خارجی است، نه حفاظت از مردم افغانستان.

در چهار سال گذشته، مردم شاهد بوده‌اند که انتحاری به نیروی رسمی دولت بدل شده، راهزن به مأمور امنیتی تغییر چهره داده و قصاب به قانون‌گذار خودخوانده تبدیل شده است. طالبان نه‌تنها نظام اداری را به فساد ساختاری آلوده‌اند، بلکه با مصادره منابع، اخاذی و رشوه‌ستانی در همه سطوح، افغانستان را به یک نظام مافیایی تبدیل کرده‌اند (نورزاد، ۲۰۲۳). آنچه طالبان «امنیت سرتاسری» می‌نامند، در عمل خفقانی است که هیچ نیروی دیگری مجال حضور در آن ندارد.

پیامد این وضعیت برای قدرت‌های منطقه‌ای نیز آشکار بوده است. پاکستان تلاش کرد با استفاده از پیروزی طالبان، عمق استراتژیک خود را در کابل گسترش دهد؛ چین فرصت یافت پروژه‌های کمربند و جاده را از مسیر افغانستان تقویت کند؛ و روسیه حضور امنیتی خود را در آسیای مرکزی تحکیم بخشید. اما همان‌طور که نورزاد تأکید می‌کند، این روند الزاماً شکست آمریکا نبود. واشنگتن محاسبه کرده بود که هرچه قدرت‌های شرق بیشتر در افغانستان سرمایه‌گذاری کنند، بیشتر درگیر مشکلات مزمن و لاینحل آن خواهند شد (نورزاد، ۲۰۲۲).

اینجاست که هشدار اصلی نگارنده معنا پیدا می‌کند: «برای ملت افغانستان، این هشدار جدی است که بدون استراتژی ملی مستقل، هر تحول سیاسی در کابل تنها جابه‌جایی مهره‌ها بر صفحه‌ای خواهد بود که دیگران چیده‌اند» (نورزاد، ۲۰۲۱). به بیان دیگر، تغییر حکومت به معنای تغییر بازی نیست؛

قواعد بازی را قدرت‌های بزرگ طراحی می‌کنند و تا زمانی که مردم افغانستان فاقد راهبردی ملی و مستقل باشند، محکوم‌اند تماشاگر منفعل این بازی بمانند.

آینده افغانستان نه در پایگاه‌های نظامی خارجی، نه در توافقات پشت درهای بسته، و نه در وعده‌های قدرت‌های شرق و غرب رقم می‌خورد، بلکه در توانایی خود افغان‌ها برای طراحی بازی بر اساس منافع ملی‌شان نهفته است (نورزاد، ۲۰۲۱). این سخن یک هشدار استراتژیک است: اگر افغان‌ها به بازیگر فعال تبدیل نشوند، به ابزار تحقق پروژه‌های استعماری قدرت‌های خارجی بدل خواهند شد.

تجربه‌ی سال‌های اخیر نشان می‌دهد که تکیه بر نیروهای خارجی یا دل‌بستن به مداخلات بیرونی، جز بازتولید بحران نتیجه‌ای نداشته است. سیاست‌های تفرقه‌افکنانه‌ی کرزی، غنی و طالبان، شکاف‌های قومی را تعمیق کرده و امکان ملت‌شدن را از میان برده است. به باور نورزاد، تنها راه برون‌رفت، تدوین یک استراتژی ملی مستقل استراتژیک است که از دل همگرایی اجتماعی و اراده‌ی ملی برخیزد، نه از معادلات استخباراتی بیرونی. بدون چنین استراتژی‌ای، افغانستان همچنان به میدان بازی دیگران باقی خواهد ماند.

پانزدهم آگست اگرچه روز سقوط جمهوریت بود، اما می‌تواند نقطه آغاز یک بیداری ملی و ژئوپلیتیکی باشد. این روز نشان داد که تغییر حکومت در افغانستان به‌خودی خود چیزی را دگرگون نمی‌کند، مگر آن که مردم خود با یک استراتژی ملی مستقل، قواعد بازی را بازنویسی کنند. هشدار نورزاد در این باره صریح است: افغانستان تنها زمانی می‌تواند از چرخه‌ی تکراری فروپاشی و بازسازی تحمیلی بیرون آید که مردم آن بازیگر فعال شوند، نه تماشاگر خاموش. در غیر آن، هر حکومتی که بر سر کار آید، چیزی جز مهره‌ای تازه بر صفحه‌ی شطرنج قدرت‌های جهانی نخواهد بود.

نقش مردم؛ بازیگر فعال یا تماشاگر خاموش؟

هر سرزمینی پس از تجربه تلخ استعمار، نظام‌های پوشالی و حاکمیت‌های استبدادی، تنها دو راه بیشتر پیش‌رو ندارد: یا باید تسلیم زور شود و بی‌عزتی و محو فرهنگی و تاریخی خویش را بپذیرد، یا اینکه در برابر آن بایستد و از هویت خود دفاع کند. افغانستان پس از پانزدهم آگست ۲۰۲۱ و با گذشت دو سال از سلطه طالبان، در وضعیتی قرار گرفته است که این دو راه بیش از هر زمان دیگری پیش چشم مردم قرار دارد. طالبان که رژیم مبتنی بر جبر عقیدتی و فاشیسم قومی بنا کرده‌اند، روز به روز

پایه‌های استبداد خویش را تقویت می‌کنند. اما پرسش اساسی این است که چرا مردم در برابر طالبان خاموش‌اند و هیچ تحرک معناداری برای تغییر وضع موجود شکل نگرفته است؟

در پاسخ باید گفت که سکوت مردم افغانستان در برابر این وضعیت، نتیجه مجموعه‌ای از عوامل اجتماعی، اقتصادی، سیاسی و روانی است. فقر گسترده بر کشور سایه افکنده و زندگی روزمره میلیون‌ها انسان را فلج کرده است. سرمایه‌ها فرار کرده، کسب‌وکار نابود شده و مردم به‌جای فکر کردن به تغییر سیاسی، در تلاش تأمین نان شب خویش‌اند (نورزاد، ۲۰۲۳). این شرایط، سربازگیری طالبان از میان اقشار فقیر را تسهیل کرده و هرگونه تحرک مردمی را در نطفه خنثی ساخته است. در چنین وضعی، امید به تغییر وضع موجود به امری لوکس و غیرواقعی بدل می‌شود.

از سوی دیگر، طالبان از همان آغاز قدرت‌یابی خویش به سرکوب ساختاری و هدفمند پرداخته‌اند. استخبارات این گروه، به‌ویژه واحدهای موسوم به ۹۰ و ۴۰، محل اعمال وحشیانه‌ترین شکنجه‌ها بوده و مردم با ترس ناپدید شدن، اخاذی و باج‌گیری از سوی طالبان مواجه‌اند (نورزاد، ۲۰۲۴). این سرکوب مداوم، ذهنیت عمومی را در حالت رعب و وحشت قرار داده و اراده هرگونه مقاومت جمعی را در نطفه نابود کرده است.

افزون بر این، خاطره تلخ بیست سال جمهوریت، فساد سیستماتیک، بی‌عدالتی و نبود حاکمیت قانون، ذهنیت عمومی را نسبت به امکان تغییر مثبت تضعیف کرده است. بسیاری از مردم بر این باورند که اگر طالبان هم بروند، حاکمان جدید چیزی جز ظالمانی دیگر نخواهند بود. این بدبینی تاریخی ریشه در بیش از چهار دهه بحران دارد، زمانی که هیچ رهبری توانمند و مردمی شکل نگرفت تا بتواند مدیریت بحران را بر عهده گیرد (بارفیلد، ۲۰۱۲). فقدان چنین رهبری سبب شده تا مردم نسبت به هر پروژه سیاسی تازه بدبین و بی‌اعتماد باشند.

به همین ترتیب، یأس عمومی و بی‌باوری به امکان تغییر، مردم را به تماشاگرانی خاموش بدل کرده است. مقاومت‌های محدود ضدطالبانی نیز دستاورد ملموسی نداشته و فقدان امکانات لجستیکی، مالی و سیاسی برای سازماندهی مقاومت، امید مردم را کاهش داده است. این وضعیت با پارادایم غالب قوم‌گرایی در افغانستان تشدید می‌شود. طالبان نه‌تنها خود بر قومیت خاصی تکیه دارند، بلکه ساختار سیاسی کشور در چهار دهه اخیر نیز از رقابت‌های قومی متأثر بوده است. همین امر سبب شده تا امکان شکل‌گیری یک بسیج ملی فراگیر برای مقابله با طالبان دشوار و حتی غیرممکن جلوه کند (جیستوزی، ۲۰۱۸).

در سطح روانی، دستگاه‌های استخباراتی و رسانه‌های وابسته به طالبان و حامیان‌شان، یک جنگ روانی گسترده را به پیش می‌برند. روایتی سازمان‌یافته در جامعه تزریق شده که «طالبان بدیل ندارند». این روایت به تدریج در حال تبدیل شدن به یک واقعیت کاذب است که ذهنیت عمومی را تحت تأثیر قرار داده است. به باورنگارنده، این روایت چیزی جز یک «ذهنیت خودساخته استخباراتی» نیست که بر مردم تحمیل شده است (نورزاد، ۲۰۲۱). پذیرش چنین دروغی، به معنای تسلیم شدن در برابر وضعیت موجود و مشروعیت بخشی به رژیم طالبان است.

اما آیا واقعاً طالبان بی بدیل اند؟ منطق انسانی چنین چیزی را نمی‌پذیرد. چگونه ممکن است هفتاد هزار جنگجوی طالب بدیل سی میلیون انسان باشند؟ در بیست سال گذشته، مردم افغانستان به رغم تمام چالش‌ها، تجربه دموکراسی، مشارکت سیاسی، کارزارهای انتخاباتی و تمرین جامعه مدنی را از سر گذرانده‌اند (گپال، ۲۰۲۱). این تجربه‌ها به روشنی نشان می‌دهد که مردم ظرفیت خلق بدیل سیاسی، فرهنگی و اجتماعی را دارند. مشکل نه فقدان بدیل، بلکه ضعف رهبری و عدم انسجام است.

طالبان به عنوان یک نیروی نیابتی و مزدور، بر اساس نیازهای ژئوپلیتیکی قدرت‌های بزرگ شکل گرفته‌اند و هیچ‌گاه حامل ارزش‌های ملی نبوده‌اند (بژینسکی، ۱۹۹۷؛ نورزاد، ۲۰۲۲). آنها از بدو ظهور خود، ارزش‌های تمدنی و فرهنگی افغانستان را به چالش کشیده‌اند و تلاش کرده‌اند قوانین قبیله‌ای و مدارس پاکستانی را بر یک جامعه متنوع و مدرن تحمیل کنند. این روایت خشونت‌محور، در تقابل آشکار با مدنیت شهری و ارزش‌های انسانی مردم افغانستان قرار دارد و توانایی خلق یک نظم مشروع را ندارد.

یکی از جنبه‌های تلخ سیاست طالبان، سلاخی حیثیتی زنان، به ویژه زنان تاجیک، است. نورزاد در تحلیل‌های اخیر خود به موج بازداشت، شکنجه، هتک حرمت و باج‌گیری از زنان تاجیک پرداخته و این سیاست را بخشی از پروژه امنیتی طالبان برای ایجاد رعب و خنثی‌سازی مقاومت دانسته است (نورزاد، ۲۰۲۳). به باور او، زنان تاجیک به دلیل پیشگامی در اعتراضات مدنی و نقش بالقوه در مقاومت آینده، به طور هدفمند هدف سرکوب قرار گرفته‌اند. این سیاست نه تنها از عقده‌های تاریخی طالبان و مشاوران پنجابی‌شان ریشه می‌گیرد، بلکه ابزاری برای امتیازگیری سیاسی از جامعه جهانی نیز هست.

روشن است که طالبان بدیل‌های فراوان دارند. بدیل واقعی طالبان همان فرهنگ مدنی، تمدن شهری، تاریخ آزادی‌خواهی مردم افغانستان و نیروی جوانی است که با دانش، خلاقیت و شجاعت، می‌توانند

روایتی متضاد با طالبانیسم خلق کنند. آنچه امروز لازم است، ظهور یک رهبری تازه با روایت نوین، صداقت، بصیرت و برنامه‌ای مشروع و ملی است؛ رهبری‌ای که بتواند نیروی پراکنده مردم را به یک بسیج سیاسی-اجتماعی فراگیر تبدیل کند.

مردم افغانستان امروز در برابر انتخابی تاریخی ایستاده‌اند: بازیگر فعال در صحنه سرنوشت خویش باشند یا تماشاگر خاموشی که هر روز شاهد تقویت رژیم سرکوبگر طالبان است. خاموشی کنونی، طالبان را بی‌بدیل جلوه داده است؛ اما این وضعیت پایدار نخواهد ماند. روایت طالبانی، روایتی شکننده و سراپا تناقض است؛ در حالی که مردم افغانستان ریشه در مدنیتی دارند که می‌تواند هر روایتی متحجرانه را به چالش بکشد. پرسش این است که آیا این ملت بار دیگر می‌تواند از دل خاموشی و یأس، به بازیگری فعال بدل شود یا محکوم است همچنان تماشاگر خاموش بماند؟

فصل نهم – موانع اتحاد ملی و سیاست تفرقه افکنانه

- میراث کرزی و غنی در شکاف‌های قومی
- نقش طالبان در تعمیق گسست اجتماعی
- امکان یا عدم امکان همگرایی ملی

میراث کرزی و غنی در شکاف های قومی

افغانستان به عنوان کشوری چندقومیتی همواره نیازمند نظام سیاسی مبتنی بر عدالت، مشارکت و برابری بوده است. با این حال، در دو دهه اخیر و در بستر جمهوری پساتالبان، دو رئیس جمهور یعنی حامد کرزی و اشرف غنی با سیاست های قومی و انحصارطلبانه، نه تنها زمینه همگرایی و همزیستی اقوام را تقویت نکردند، بلکه شکاف های قومی و زبانی را به اوج رساندند. میراث این دو دوره، بستر ناامنی، بی اعتمادی اجتماعی و تقویت طالبان بود که عملاً به بازگشت دوباره این گروه به قدرت انجامید (نورزاد، ۲۰۲۳).

کرزی در دوره سیزده ساله خود، در ظاهر نماد دموکراسی نوپا بود، اما در عمل با حذف سران مقاومت اول، برکناری نظامیان باتجربه و کسانی که روحیه جنگیدن با طالبان را داشتند، عملاً زمینه را برای بازسازی طالبان مساعد ساخت. وی از طریق تزریق پول های اپراتیفی سازمان های استخباراتی منطقه و فرامنطقه و نیز آزادی زندانیان طالبان، مسیر قدرت یابی مجدد این گروه را هموار کرد (کال، ۲۰۰۴). توقف عملیات های شبانه و جلوگیری از بمباردمان مناطق تحت نفوذ طالبان، نشانه ای روشن از سیاست های پنهان او در حمایت غیرمستقیم از این گروه بود. این سیاست ها در واقع، پیام روشنی به طالبان داد که اراده واقعی برای نابودی آنها وجود ندارد (نورزاد، ۲۰۲۴).

کرزی بر مبنای نظریه «قوم برتر و سزاوار حکومت» عمل می کرد. او سران غیرپشتون را یا منزوی ساخت، یا در معرض توطئه قرار داد، یا با برجسب «جنگ سالار» تلاش کرد مشروعیت سیاسی آنها را از بین ببرد. اسناد فاش شده از مذاکرات پشت پرده نشان می دهد که وی از نیروهای خارجی می خواست به جای فشار بر طالبان، فشار خود را بر رهبران شمال وارد کنند (بارفیلد، ۲۰۱۲). در همین حال، رقابت های درون گروهی پشتونی، به ویژه میان درانی ها و غلزایی ها، زمینه ای دیگر برای سیاست های مافیایی او بود. کرزی با بهره برداری از مافیاهای بین المللی و شبکه های اقتصادی، قدرت خود را تحکیم کرد و به گونه سیستماتیک روند حذف سیاسی دیگر اقوام را دنبال نمود (نورزاد، ۲۰۲۳).

با گذشت زمان، زنجیره ای از ترورها و حذف های فیزیکی رهبران شمال آشکار ساخت که سیاست های کرزی تنها به انحصار سیاسی ختم نمی شد، بلکه بُعد امنیتی و اطلاعاتی نیز داشت. این روند عملاً به

یک «غده سرطانی» در روابط قومی افغانستان تبدیل شد و زمینه‌های بی‌اعتمادی عمیق را پدید آورد (بایمن، ۲۰۲۱). کرزی با مقابل‌سازی اقوام غیرپشتون در برابر پشتون‌ها، آگاهانه یا ناآگاهانه، زمینه برتری‌جویی قومی را فراهم کرد. هر حرکت او، حتی اگر به ظاهر فارغ از سیاست‌های قومی بود، با شک و تردید دیده می‌شد و این خود حساسیت‌های اجتماعی را دوچندان ساخت (جیستوزی، ۲۰۱۸).

اشرف غنی، با روی کار آمدن در قدرت، به سیاست‌های کرزی عمق تازه‌ای بخشید. اگر کرزی سیاست‌های قومی را در لفافه و با زبان نرم پیش می‌برد، غنی آن‌ها را آشکارا به نمایش گذاشت. او عملاً دشمنی خود را با سایر اقوام اعلان کرد و با محدودسازی سیاسی، اقتصادی و امنیتی مردم شمال، افغانستان را در مسیر سقوط به قعر تعصب قومی سوق داد (نورزاد، ۲۰۲۴). غنی با استفاده از ساختارهای دولتی و نهادهای امنیتی، سرکوب ساختاری علیه مخالفان قومی خود را نهادینه ساخت. این امر سبب شد اعتماد اجتماعی به کلی فروپاشد و دولت به ابزار سلطه یک قوم خاص تقلیل یابد.

میراث کرزی و غنی نه تنها سیاست‌های قومی را تعمیق بخشید، بلکه فرصت تاریخی ایجاد دولت ملی مبتنی بر عدالت اجتماعی را از میان برد. در دوره آنان، پروژه ملت‌سازی که با کمک خارجی‌ها آغاز شده بود، در مسیر واگرایی قومی قرار گرفت. هر دو با نادیده گرفتن اصل تنوع قومی، عملاً افغانستان را به سمت انفجار اجتماعی و سیاسی سوق دادند. نتیجه این سیاست‌ها در نهایت، بازگشت طالبان و نابودی جمهوریت بود. از دیدگاه نورزاد (۲۰۲۳)، آنچه به فروپاشی جمهوریت انجامید نه صرفاً فساد یا مداخله خارجی، بلکه بحران مشروعیت قومی در داخل ساختار سیاسی بود که توسط کرزی و غنی تقویت شد. به بیان دیگر، آن‌ها به جای ملت‌سازی، «قوم‌سازی» را دنبال کردند و افغانستان را در میدان رقابت‌های درونی و منطقه‌ای قربانی نمودند.

میراث کرزی و غنی در شکاف‌های قومی، میراثی سنگین و پرهزینه برای افغانستان بود. این دو رهبر نه تنها قادر نشدند پل‌های همگرایی و مشارکت را میان اقوام بسازند، بلکه با سیاست‌های آشکار و پنهان خود، زمینه را برای بی‌اعتمادی و دشمنی میان اقوام افغانستان فراهم کردند. آنچه امروز به صورت بحران هویت، تجزیه اجتماعی و بازگشت طالبان دیده می‌شود، محصول مستقیم سیاست‌های انحصارطلبانه قومی در دو دهه گذشته است. این میراث نشان داد که افغانستان بدون سیاست مبتنی بر برابری قومی و عدالت اجتماعی، محکوم به تکرار چرخه سقوط و بازگشت استبداد خواهد بود.

نقش طالبان در تعمیق گسست اجتماعی

افغانستان امروز در شرایطی قرار دارد که تروریسم دولتی به رهبری طالبان، نه تنها در سطح داخلی باعث سرکوب، شکنجه و کشتار مردم شده، بلکه به ابزاری در دست قدرت‌های منطقه‌ای و جهانی برای مهندسی بحران‌های امنیتی تبدیل گردیده است. دنیا از منطقه تا جهان، با رویکرد تعامل و تحمل، کارت طالبان را به کار گرفته و وضعیت معلق افغانستان را همچنان حفظ کرده است (نورزاد، ۲۰۲۳). تروریسمی که طالبان نمایندگی می‌کنند، دیگر محدود به اشکال سنتی خشونت نیست؛ بلکه با در اختیار داشتن امکانات یک نظام سیاسی، تلاش دارد مشروعیت بین‌المللی به دست آورد و در داخل نیز با زور و اجبار، اقتدار تحمیلی خود را استمرار بخشد.

تروریسم دولتی طالبان اصطلاحی است که به بهره‌برداری این گروه از ابزارهای نوین خشونت، سرکوب ساختاری و حمایت از گروه‌های تروریستی خارجی دلالت دارد. پس از معامله دوحه، این گروه نه تنها به تروریسم فردی متوسل شد، بلکه به‌طور سازمان‌یافته در خدمت بی‌ثبات‌سازی منطقه قرار گرفت. امارت طالبانی به‌مثابه رژیم‌ی که با ایجاد رعب و وحشت و مشارکت در عملیات تروریستی علیه مخالفان داخلی و خارجی عمل می‌کند، در واقع شکل رسمی تروریسم دولتی است. این وضعیت به‌خوبی نشان می‌دهد که تحمل طالبان از سوی بازیگران بین‌المللی نه بر اساس نادانی یا ضعف، بلکه به دلیل خصلت کاربردی این گروه در معادلات پیچیده منطقه‌ای و جهانی است (بایمن، ۲۰۲۱). هر طرف در تلاش بهره‌برداری اطلاعاتی و ژئوپلیتیکی از طالبان است و این کارت تروریستی به‌مثابه فرمولی برای برهم زدن توازن و معادلات قدرت در سطح بین‌الملل به کار گرفته می‌شود.

در سطح داخلی، طالبان به‌طور آشکار گسست قومی را تشدید کرده‌اند. آنان با تمرکز بر سیاست‌های حذف و سرکوب مخالفان، به‌ویژه در میان اقوام غیرپشتون، پروژه‌ای سیستماتیک برای تضعیف بافت اجتماعی افغانستان دنبال می‌کنند. بهانه‌های امنیتی برای بازداشت، شکنجه و اعدام مخالفان، در واقع بر پایه یک خط‌مشی قومی-سیاسی طراحی شده است. گزارش‌ها نشان می‌دهد که ریاست استخبارات طالبان، به‌ویژه در ایام عاشورا، دست به بازداشت دسته‌جمعی بیش از ۸۰ تن از هزاره‌ها زده و آنان را تحت شکنجه قرار داده است (نورزاد، ۲۰۲۴). این اقدامات نشان می‌دهد که طالبان نه تنها بر اساس ایدئولوژی افراطی، بلکه با استفاده از دستگاه دولتی و استخباراتی، ترور و شکنجه را به بخشی از حاکمیت بدل کرده‌اند.

طالبان همزمان پروژه‌ای را برای جمع‌آوری اطلاعات از وزرا، وکلا، قضات و نظامیان حکومت پیشین روی دست گرفته‌اند. این اطلاعات زمینه ترور سازمان‌یافته و باج‌گیری سیاسی از کشورهای خارجی را فراهم می‌سازد. طالبان افرادی را که برای خروج از افغانستان از طریق حمایت خارجی اقدام می‌کنند، بازداشت کرده و سپس در برابر دریافت پول از کشورهای میزبان، آزاد می‌کنند. این سیاست، ترکیبی از تروریسم دولتی و قاچاق انسانی است که با استفاده از بحران انسانی مردم افغانستان به ابزار فشار منطقه‌ای و بین‌المللی بدل شده است (جیستوزی، ۲۰۱۸).

وجه دیگر تروریسم دولتی طالبان، پیوند آن با گروه‌های تروریستی خارجی مانند القاعده است. هم‌پیمانی طالبان با القاعده، نه تنها به این گروه پناه و پایگاه ایدئولوژیک داده، بلکه بستر نهادینه‌سازی پایگاه‌های منطقه‌ای ترور را نیز فراهم کرده است. اسناد متعدد نشان می‌دهد که اعضای القاعده در پست‌های کلیدی اداره طالبان مانند معاون اداره استخبارات، مدیران آموزشی وزارت دفاع و والیان برخی ولایات حضور دارند و از موقعیت رسمی خود برای تسهیل و گسترش ترور بهره می‌برند (کال، ۲۰۰۴). القاعده در افغانستان تحت حمایت طالبان، به‌طور استراتژیک در تلاش است تا این کشور را به مرکز سوق‌الجیشی برای ترویج تروریسم در جنوب و آسیای مرکزی تبدیل کند (بارفیلد، ۲۰۱۲). این امر عملاً نشان می‌دهد که طالبان نه یک گروه داخلی، بلکه حلقه‌ای در شبکه جهانی ترور هستند.

از منظر بین‌المللی، تروریسم دولتی طالبان بخشی از راهبرد «ایجاد، مدیریت و گسترش آشوب» در منطقه است. از جنگ سرد تا امروز، قدرت‌های بزرگ از افغانستان به‌عنوان آزمایشگاه بحران استفاده کرده‌اند. امریکا در دوران جنگ سرد با حمایت از مجاهدین، سپس در دوره پساطالبان با پروژه دولت-ملت‌سازی نیم‌بند، و سرانجام با توافق دوحه، افغانستان را به میدان آزمون راهبرد بی‌ثبات‌سازی بدل کرده است (بژینسکی، ۱۹۹۷). امارت طالبان در این چارچوب، به‌عنوان یک پروژه مدیریت‌شده، برای فشار بر ایران، روسیه و چین و نیز برای مهار محور آسیایی عمل می‌کند.

در همین راستا، تحولات اخیر از جمله صدور حکم مضحک دادگاه لاهه برای بازداشت هیبت‌الله آخندزاده. در حالی که وی در سال ۲۰۱۶ کشته شده بود. خود بازتابی از این بازی پیچیده است. طالبان به‌عنوان یک گروه نیابتی، حتی رهبری خیالی را هم می‌توانند با تصویر قاب‌شده اداره کنند. این نشان می‌دهد که طالبان نه تنها ابزار، بلکه صحنه‌گردان یک نمایش استخباراتی هستند که حیات و مرگ رهبران‌شان اهمیتی ندارد، زیرا آنچه تعیین‌کننده است، بازی قدرت‌های بزرگ است (نورزاد، ۲۰۲۴).

با این حال، آنچه افغانستان را در وضعیت بحرانی کنونی نگاه داشته، رقابت ژئوپلیتیکی شرق و غرب است. امریکا در تلاش است تا با فشار بر طالبان و استفاده از آن‌ها به عنوان کارت امنیتی، مانع انسجام محور آسیایی شود. در مقابل، قدرت‌های منطقه‌ای همچون ایران، روسیه و چین از گسترش تهدیدهای تروریستی در افغانستان نگران‌اند. طالبان در این میان، با سیاست انحصار قومی و اتکای به ابزارهای ترور، هم مشروعیت داخلی را از دست داده‌اند و هم گسست اجتماعی را به اوج رسانده‌اند. به بیان دیگر، طالبان به جای ملت‌سازی، عملاً «قوم‌سازی اجباری» را پیش برده‌اند که به تشدید گسست قومی و زبانی در افغانستان انجامیده است (نورزاد، ۲۰۲۳).

از سوی دیگر، تحولات تازه مانند خروج برخی خانواده‌های رهبران طالبان از کابل، انتقال مراکز نظامی از شمال به جنوب و اعتراضات ملاهای ناراضی قندهار، نشانه‌ای از بحران درونی طالبان است. اما این بحران‌ها در نهایت به بازتولید سیاست خشونت و تشدید شکاف قومی می‌انجامد، زیرا طالبان برای حفظ سلطه خود، به جای همگرایی، از ابزارهای سرکوب و حذف بهره می‌گیرند. این خود چرخه‌ای بی‌پایان از جنگ داخلی، ترور و بی‌ثباتی را تداوم می‌بخشد.

در مجموع، نقش طالبان در تعمیق گسست قومی را نمی‌توان از سیاست‌های کلان قدرت‌های جهانی جدا کرد. طالبان ابزار یک پروژه ژئوپلیتیکی هستند که هدف آن جلوگیری از انسجام ملی در افغانستان و مهار محور آسیایی در سطح بین‌الملل است. نتیجه آن، تداوم تروریسم دولتی، سرکوب قومی، حذف اجتماعی و بازتولید بحران است. افغانستان به این ترتیب نه به حاشیه رفته و نه از اهمیت ژئوپلیتیکی‌اش کاسته شده، بلکه به میدان اصلی بازی‌های خونین قدرت‌های بزرگ بدل گردیده است.

امکان یا عدم امکان همگرایی ملی

تاریخ افغانستان، همانند بسیاری از جوامع مستعمره و بحران‌زده، شاهد حاکمیت‌هایی بوده است که بر زور سرنیزه متکی بوده‌اند. تجربه نشان داده است که چنین حاکمیت‌هایی نه مشروعیت داخلی دارند و نه دوام پایدار. آنچه در افغانستان تحت حاکمیت طالبان جریان دارد، نمونه آشکار یک نظام تحمیلی است که از بیرون به وسیله پاکستان و شبکه‌های تروریستی هم‌پیمان آن حمایت می‌شود و از درون نیز هیچ‌گونه مشروعیت دموکراتیک ندارد. بنابراین، پرسش اصلی این است که در چنین شرایطی آیا زمینه‌ای برای همگرایی ملی باقی می‌ماند یا خیر؟

هیچ حاکمیتی که با زور بر مردم تحمیل شود، قادر به تأمین مشروعیت پایدار نخواهد بود. افغانستان بارها نشان داده که مردم آن در برابر هر متجاوز و سلطه‌گر ایستاده‌اند (نورزاد، ۲۰۲۴). طالبان نیز از همان ابتدا با استفاده از حمایت‌های استخباراتی بیرونی و نه از مسیر مشروع و دموکراتیک به قدرت رسیدند. در نتیجه، پیوند میان دولت و مردم به‌جای اعتماد، بر پایه ترس و اجبار بنا شد. این وضعیت نه تنها امکان مشروعیت ملی را از بین برده است، بلکه بنیان‌های هر نوع همگرایی سیاسی و اجتماعی را متلاشی کرده است.

اختناق طالبانی، بر خلاف بسیاری از رژیم‌های اقتدارگرا، صرفاً سیاسی نیست؛ بل ریشه در ترکیب ایدئولوژی مذهبی متحجر و فاشیسم قومی دارد. چنین اختناقی چند پیامد درازمدت برجای می‌گذارد. نخست، شکاف‌های قومی و سیاسی به نقطه انفجار می‌رسند و همبستگی اجتماعی از هم می‌پاشد. در این وضعیت، بازیگران خارجی و داخلی که مترصد بحران‌اند، فرصت بیشتری برای مداخله پیدا می‌کنند (Giustozzi, ۲۰۱۸). دوم، نمادهای ملی چون پرچم، سرود ملی و حتی مفهوم دولت ملی بی‌اعتبار می‌شوند. این روند، بنیان‌های ملت‌سازی را برچیده و به جای آن، سلطه قبیله‌ای و استبداد مذهبی تحمیل می‌گردد. سوم، حذف و سرکوب نخبگان سیاسی و علمی، آینده افغانستان را به شدت تیره می‌سازد، زیرا جامعه بدون حضور نخبگان نمی‌تواند به توسعه پایدار دست یابد (Byman, ۲۰۲۱). چهارم، تنوع و پویایی سیاسی نابود می‌شود و فرهنگ حذف و خشونت جایگزین فرهنگ مدارا می‌گردد. پنجم، با دوام چنین روندی، افغانستان به جزایر متکثر قدرت تجزیه خواهد شد و دولت ملی مقتدر دیگر شکل نخواهد گرفت (Barfield, ۲۰۱۲).

در کوتاه‌مدت، اختناق طالبان به نهادینه شدن خشونت در برابر مردم و به‌ویژه نخبگان منجر می‌شود. خشونت به فرهنگ تبدیل می‌شود و هم نخبگان سیاسی و فکری هدف قرار می‌گیرند و هم مردم عادی. این امر فضای عمومی را سرشار از بی‌اعتمادی و هراس می‌سازد. علاوه بر آن، حس ناامنی در تمام ابعاد حیات اجتماعی و سیاسی گسترش می‌یابد و نخبگان روشنفکر یا خاموش می‌شوند یا کشور را ترک می‌کنند. از بین رفتن مسیر تولید علم و اندیشه در افغانستان، وابستگی این کشور را در حوزه علوم انسانی و تفکر سیاسی بیشتر می‌سازد. چنان‌که نورزاد (۲۰۲۳) اشاره می‌کند، طالبان با تحمیل فضای اختناق، نه تنها به حذف صدای منتقدان می‌پردازند، بلکه تفکر بدیل برای حل بحران افغانستان را نیز نابود می‌کنند.

طالبان با استفاده از شعار «عفو عمومی» وانمود کردند که قصد دارند از سیاست سرکوب فاصله بگیرند. اما شواهد متعدد نشان می‌دهد که این گروه به قتل، شکنجه، بازداشت خودسرانه و تعرض به حریم خصوصی شهروندان ادامه داده‌اند. بازداشت روزنامه‌نگاران، حذف زنان از عرصه عمومی، منع احزاب سیاسی و کنترل تلفون‌های همراه نمونه‌های روشنی از استبداد طالبانی است (Coll, ۲۰۰۴). این اقدامات نه تنها نشانه‌ای از تأمین امنیت نیست، بلکه تلاشی برای نمایش امنیت مصنوعی است؛ امنیتی که به قیمت سرکوب و وحشت برپا شده است.

با توجه به روند موجود، امکان شکل‌گیری همگرایی ملی بسیار محدود است. زیرا همگرایی مستلزم اعتماد، مشارکت و پذیرش تنوع قومی و سیاسی است. طالبان اما هیچ‌یک از این مؤلفه‌ها را نمی‌پذیرند و با توسل به ایدئولوژی متحجر، به دنبال تحمیل یک روایت تک‌قومی و تک‌مذهبی‌اند. بنابراین، تنها راه باقی‌مانده نزد مردم افغانستان، مقاومت در برابر این نظام استبدادی است. همگرایی واقعی زمانی ممکن است که قدرت بر مبنای مشارکت دموکراتیک، رعایت حقوق بشر و احترام به تنوع قومی و فرهنگی شکل بگیرد، نه بر زور و ترس.

اختناق طالبانی در افغانستان، نه تنها آینده همگرایی ملی را تهدید می‌کند، بلکه اساس ملت‌سازی را نیز از میان می‌برد. سرکوب نخبگان، بی‌اعتباری نمادهای ملی، نهادینه شدن خشونت و ایجاد جزایر قدرت، از پیامدهای این استبداد خونین است. همگرایی ملی در شرایط کنونی تقریباً ناممکن است، مگر آنکه مقاومت ملی و فشارهای داخلی و خارجی، طالبان را وادار به عقب‌نشینی کرده و مسیر یک نظام سیاسی فراگیر و غیرمتمرکز را هموار سازد. تنها در چنین شرایطی است که می‌توان به بازسازی اعتماد ملی و شکل‌گیری همگرایی واقعی امید داشت.

فصل دهم – محور شرق با چالش ها و فرصت های عملکردی در میدان افغانستان

- ضرورت اجماع و همگرایی منطقه‌ای در قبال بحران افغانستان

ضرورت اجماع و همگرایی منطقه‌ای در قبال بحران افغانستان

افغانستان در چهار دهه گذشته، همواره کانون بحران‌های امنیتی و ژئوپولیتیکی بوده است. امروز نیز تحت حاکمیت طالبان، تهدیدات روزافزون تروریسم، افراط‌گرایی، مواد مخدر و مهاجرت غیرقانونی نه تنها افغانستان، بلکه کل منطقه را با خطر مواجه ساخته است (Barfield, ۲۰۱۲؛ نورزاد، ۲۰۲۵). در چنین فضایی، اجماع منطقه‌ای و شکل‌گیری همگرایی معنادار میان قدرت‌های پیرامونی، ضرورتی اجتناب‌ناپذیر به نظر می‌رسد.

مقابله با چالش‌های امنیتی و اقتصادی افغانستان تنها از طریق همکاری‌های منطقه‌ای امکان‌پذیر است. تروریسم فراملی، شبکه‌های قاچاق مواد مخدر، جریان‌های افراطی مذهبی و بی‌ثباتی سیاسی، مرزهای جغرافیایی را درنور دیده و به تهدیدی برای کل منطقه تبدیل شده‌اند (Byman, ۲۰۲۱). با وجود این، تا امروز هیچ سیاست نهادینه و نظام‌مند برای رفع این معضل به‌وسیله اجماع منطقه‌ای اتخاذ نشده است.

منطقه‌گرایی، همگرایی و اجماع منطقه‌ای سه مفهوم بنیادین برای حل این بحران هستند. منطقه‌گرایی به همکاری دولت‌های دارای منافع مشترک در قالب سازمان‌های سیاسی، امنیتی و اقتصادی اطلاق می‌شود؛ همگرایی منطقه‌ای اتفاق‌نظر و تلاش جمعی برای حل مسائل مهم است؛ و اجماع منطقه‌ای محصول فشار تهدیدهاست که کشورها را ناگزیر به همکاری می‌کند (Giustozzi, ۲۰۱۸). افغانستان به‌عنوان بستر مشترک این تهدیدات، نیازمند چارچوبی است که این سه عنصر را همزمان به کار گیرد.

پرسش اصلی این است که آیا می‌توان میان چین، روسیه، ایران و کره شمالی یک «محور آسیایی» تعریف کرد؟ این اتحاد هرچند بر پایه ایدئولوژی‌های ناهمگون شکل گرفته، اما دارای یک منطق مشترک است: مقابله با هژمونی آمریکا و پروژه «آمریکایی‌سازی جهان» (Brzezinski, ۱۹۹۷). این محور در واقع نوعی همگرایی اجباری است که از فشار تحریم‌ها، تهدیدات امنیتی مشترک و دشمن واحد—ایالات متحده و ناتو—زاده شده است.

چین با نظام کمونیسم بومی‌شده و رشد اقتصادی چشمگیر، موتور اقتصادی محور شرق است. سیاست آن عمدتاً معطوف به توسعه اقتصادی از طریق طرح «یک کمربند—یک جاده» و دیپلماسی حاشیه‌ای است (Coll, ۲۰۰۴). با این حال، وابستگی به واردات انرژی، بحران تایوان، تهدیدات ایغورهای ترکستان شرقی و فشارهای آمریکا و متحدانش در شرق آسیا، چین را به بازیگری محتاط بدل

کرده است. چین هرگز تمایل ندارد در یک ائتلاف نظامی پرهزینه در برابر آمریکا وارد شود، بلکه با اتخاذ دیپلماسی چندجانبه، صرفاً به دنبال حفظ منافع اقتصادی است (Cordesman, ۲۰۱۴).

روسیه به عنوان وارث اتحاد شوروی، همچنان دارای قدرت نظامی و زرادخانه هسته‌ای بزرگ است. اما اقتصاد ضعیف، درگیری پرهزینه در اوکراین و وابستگی به فروش انرژی به چین و اروپا، محدودیت‌های جدی برای مسکو ایجاد کرده است. با وجود اتحاد تاکتیکی با چین، بی‌اعتمادی تاریخی و رقابت در آسیای مرکزی همچنان پابرجاست (ICG, ۲۰۱۱). روسیه افغانستان را به عنوان حیاط خلوت امنیتی می‌بیند و حضور طالبان و رشد داعش-خراسان را تهدیدی برای حوزه نفوذ خود قلمداد می‌کند (نورزاد، ۲۰۲۴).

پیونگیانگ با اقتصاد ضعیف و رژیم بسته، اما با قدرت هسته‌ای و موشکی، نقش یک بازیگر مزاحم و ابزار فشار را در محور شرق ایفا می‌کند. این کشور، هم قربانی رقابت‌های چین و روسیه است و هم از اتحاد با آنان برای بقای رژیمش سود می‌برد. ارسال نیرو و تجهیزات به جنگ اوکراین نشانه وابستگی شدید آن به حمایت مسکو و پکن است (Byman, ۲۰۲۱).

ایران با نظام سیاسی مذهبی و ایدئولوژیک، بیش از چهار دهه است که با آمریکا و متحدانش در تقابل است. محور مقاومت، جنگ‌های نیابتی در خاورمیانه و دشمنی با اسرائیل، هزینه‌های سنگینی بر تهران تحمیل کرده است. سیاست‌های روسیه و چین نیز در مواردی چون برجام و بازار انرژی، بارها منافع ایران را قربانی کرده‌اند. با این حال، تهران همچنان برای تأمین بقای خود و کسب چتر هسته‌ای روسیه و چین، به محور شرق پیوسته است (نورزاد، ۲۰۲۳).

این اتحاد آسیایی، تنها تا زمانی که مقابله با آمریکا در اولویت باشد، پایدار خواهد بود. در جهان پسا آمریکا، تضادهای عمیق میان این کشورها سر باز خواهد کرد. چین بیشتر به نظم لیبرال اقتصادی وابسته است، روسیه به هژمونی ژئوپولیتیکی می‌اندیشد، ایران بقا و عمق استراتژیک می‌خواهد و کره شمالی صرفاً به دنبال زنده ماندن است. بنابراین، محور شرق همزمان با همگرایی تاکتیکی، واگرایی استراتژیک نیز در خود دارد (Gopal, ۲۰۲۱).

ایالات متحده، چه در دوره بایدن و چه در دوره ترامپ، راهبرد مهار محور شرق را در دستور کار داشته است. هدف اصلی آمریکا ایجاد شکاف میان اضلاع این محور است؛ از طریق فشار حداکثری بر ایران، امتیازدهی به روسیه در اوکراین و محاصره چین در شرق آسیا. تجربه تاریخی نشان می‌دهد واشنگتن

بارها با این روش اتحادهای رقیب را از هم پاشیده است (Brzezinski, ۱۹۹۷). در این راهبرد، افغانستان نیز نقشی کلیدی دارد: هم به عنوان بستر تهدید تروریسم، و هم به عنوان ابزار فشار بر منطقه.

نشست سمرقند را باید واکنش منطقه‌ای به بحران امنیتی افغانستان تحت طالبان دانست. وزیران خارجه کشورهای منطقه به صراحت طالبان را ناتوان در مهار تهدیدهای تروریستی دانستند و بر ایجاد کمربند امنیتی اطراف افغانستان تأکید کردند. این نشست نشان داد که تهدید مشترک می‌تواند انگیزه‌ای برای همگرایی امنیتی باشد (نورزاد، ۲۰۲۵). تشکیل رژیم امنیتی منطقه‌ای در چارچوب سازمان شانگهای، رزمایش‌های مشترک و تبادل اطلاعات استخباراتی، گام‌های نخستین در این مسیر است.

افغانستان امروز به میدان آزمایش محور شرق بدل شده است. طالبان با ناتوانی در حکومت‌داری و هم‌پیمانی با گروه‌های تروریستی، کل منطقه را در معرض تهدید قرار داده‌اند. در چنین شرایطی، فرصت برای محور شرق فراهم است تا با ایجاد اجماع امنیتی و همگرایی اقتصادی، هم از تهدیدهای ناشی از افغانستان بکاهد و هم نفوذ آمریکا را در منطقه محدود سازد. اما تضادهای درونی، تفاوت رویکردها و فقدان الگوی بدیل برای نظم جهانی، همچنان پاشنه آشیل این محور است. آینده افغانستان و منطقه، به میزان توانایی محور شرق در غلبه بر این تناقض‌ها بستگی خواهد داشت.

فصل یازدهم- بیداری ژئوپلیتیکی؛ شرط بقا و عزت ملی

- پانزدهم اگست به عنوان آغاز بیداری
- ضرورت واکنش منسجم مردمی
- آسیب شناسی یک مقاومت معنی دار
- بررسی چهار سناریوی محتمل در مورد افغانستان

پانزدهم اگست به عنوان آغاز بیداری

تاریخ معاصر افغانستان نشان می‌دهد که مردم این سرزمین تا واپسین روزهای جمهوریت، از عمق توطئه جهانی، تبانی‌های داخلی و معاملات تیکه‌داران قومی آگاه نبودند. سقوط جمهوریت و بازگشت طالبان در پانزدهم اگست ۲۰۲۱، اگرچه در ابتدا از سوی برخی به عنوان یک تحول مثبت یا نقطه پایان جنگ‌های بی‌پایان ارزیابی شد، اما خیلی زود واقعیت‌های تلخ رخ نمود. طالبان نه تنها سرکوب را ساختاری ساختند، بلکه لقمه نان را از دست‌رخوان مردم گرفتند و تعصب قومی و مذهبی را به شیوه‌ای نظام‌مند بر جامعه تحمیل کردند. وضعیت اقتصادی به سرعت رو به وخامت رفت؛ به گونه‌ای که امروز نود درصد مردم در فقر زندگی می‌کنند و بیش از چهل درصد آنان با فقر غذایی مواجه‌اند (Byman, ۲۰۲۱).

شرایط وخیم اقتصادی و سیاست‌های سرکوب‌گرایانه طالبان، موجی از فرار گسترده را به راه انداخت. میلیون‌ها جوان، متخصص، تحصیل‌یافته، دختران و زنان افغانستان یا به کشورهای همسایه چون پاکستان و ایران پناه بردند یا مسیرهای پرخطر مهاجرت به اروپا، آمریکا و استرالیا را برگزیدند. تمامی دستاوردهای بیست ساله جمهوریت. از مطبوعات و رسانه‌ها تا دانشگاه‌ها، سکتور صحت و پیشرفت‌های فناوریانه. یک‌شبه نابود شد و طالبان همه را به صفر رساندند (نورزاد، ۲۰۲۳). در پس این رویداد، ایالات متحده آمریکا و متحدان بین‌المللی آن، که پس از دو دهه حضور نظامی افغانستان را به کام تروریسم طالبانی سپردند، نیز مسئولیت مستقیم دارند (Coll, ۲۰۰۴).

پانزدهم اگست، سالروز سقوط جمهوریت، به نمادی از خاطره تلخ و شوک بزرگ بدل شد. مردم افغانستان در این روز نه تنها از دست رفتن جمهوریت را تجربه کردند، بلکه دشمنان واقعی خود را نیز شناختند. آنان دریافتند که قدرت‌های استعماری به ارزش‌های انسانی و جان میلیون‌ها انسان بی‌اعتنا هستند و تنها منابع و منافع خود را در اولویت قرار می‌دهند (Brzezinski, ۱۹۹۷). خروج آشفته و پرهیج و موج آمریکا و متحدانش از افغانستان نشان داد که این کشورها از طالبان به عنوان «کارت ژئوپلیتیک» برای اهداف فرمانطقه‌ای بهره می‌برند و تا امروز نیز چنین روندی ادامه یافته است (Giustozzi, ۲۰۱۸).

ایالات متحده در طول بیست سال جمهوریت، با تأمین منابع مالی، نهادهای سیاسی و رهبران افغان را در قدرت نگهداشت و پس از آن، با روی کار آوردن طالبان، میلیارد‌ها دلار دیگر را صرف بقای این گروه در قدرت کرد. گزارش‌ها حاکی از آن است که طی چهار سال اخیر بیش از سی میلیارد دلار تنها

برای بقای رژیم طالبان هزینه شده است (Barfield, ۲۰۱۲). بنابراین، پانزدهم اگست را باید نه صرفاً سقوط یک نظام سیاسی، بلکه یکی از تکان‌دهنده‌ترین تحولات سیاسی. نظامی آغاز قرن بیست‌ویکم دانست. این رویداد تنها تغییر دولت یا جابه‌جایی قدرت در کابل نبود، بلکه نقطه تلاقی روندهای پیچیده ژئوپلیتیکی، امنیتی و اطلاعاتی بود که سال‌ها پیش طراحی شده و به‌صورت سیستماتیک به این لحظه انجامیده بود (نورزاد، ۲۰۲۴).

از نیمه دهه نخست قرن بیست‌ویکم، آمریکا وارد مرحله‌ای از تعامل دوگانه با طالبان شد. در ظاهر، هدف این تعامل مصالحه و ادغام طالبان در ساختار سیاسی بود، اما در واقع بخشی از یک طرح وسیع‌تر برای بازآرایی معادلات امنیتی منطقه محسوب می‌شد (Byman, ۲۰۲۱). تقویت تدریجی طالبان، ایجاد کانال‌های ارتباطی غیررسمی و حتی هماهنگی‌های تاکتیکی در میدان جنگ بخشی از این سناریو بود. در این معادله، طالبان نه یک گروه شورشی، بلکه به‌مثابه «نیروی نظام‌ساز» تعریف شدند که می‌توانستند هم امنیت مصنوعی ایجاد کنند و هم عامل بی‌ثباتی منطقه‌ای باشند.

در این راستا، نخستین گام تضعیف نظام سیاسی افغانستان بود. کاهش حمایت‌های اطلاعاتی و عملیاتی از دولت، نصب اشرف غنی با سیاست‌های قوم‌گرایانه و انحصارطلبانه، و حاشیه‌راندن نیروهای کارآزموده، شکاف‌های عمیق سیاسی را پدید آورد (نورزاد، ۲۰۲۳). غنی با بی‌اعتمادی به رهبران جهادی و شخصیت‌های ملی، نه تنها آنان را منزوی کرد، بلکه زمینه نفوذ گسترده سرویس‌های اطلاعاتی منطقه‌ای و فرامنطقه‌ای را فراهم ساخت. هم‌زمان، ارتش افغانستان نیز از یک نیروی ملی و حرفه‌ای به نهادی وابسته و شکننده بدل شد. وابستگی مطلق به کمک‌های مالی و مشاوره‌های خارجی، سیاسی‌سازی در بدنه ارتش، و کنارزدن افسران باتجربه موجب شد ارتش در برابر تهدیدهای پیچیده امنیتی ناتوان گردد (Giustozzi, ۲۰۱۸).

تشکیل حکومت وحدت ملی پس از انتخابات جنجالی، نه‌تنها انسجام سیاسی را بازسازی نکرد، بلکه شکاف‌ها را عمیق‌تر ساخت. دو قطبی غنی و عبدالله به جای همکاری، به رقابت و تخریب متقابل انجامید و دولت به دو اردوگاه متخاصم بدل شد. فساد اداری گسترده، نفوذ مافیا و جرایم سازمان‌یافته نیز اعتماد عمومی را نابود کرد. این وضعیت، دولت را به جایی رساند که حتی تأمین امنیت در کابل نیز از توان آن بیرون رفت. بحران مشروعیت و اعتماد عمومی، کلیدی‌ترین عامل سقوط سریع کابل بود (Barfield, ۲۰۱۲).

رسانه‌های به‌ظاهر آزاد، که بخش بزرگی از آن‌ها توسط منابع خارجی تغذیه می‌شدند، نیز در این فرآیند نقش ایفا کردند. این رسانه‌ها به جای تقویت روحیه ملی، طالبان را به‌عنوان نیروی «اجتناب‌ناپذیر» و «گزینه سیاسی قابل مذاکره» در ذهنیت عمومی برجسته کردند. چنین فضاسازی روانی، فروپاشی نظام را شتاب بخشید (Coll, ۲۰۰۴).

در مجموع، سقوط جمهوریت افغانستان نتیجه یک حادثه ناگهانی نبود، بلکه محصول فرآیندی چندلایه و پیچیده بود که در آن بازیگران داخلی، منطقه‌ای و فرامنطقه‌ای هر یک نقش خود را ایفا کردند. افغانستان پس از این سقوط وارد مرحله تازه‌ای از «بازی بزرگ جدید» شد؛ بازی‌ای که در آن طالبان به‌عنوان ابزار ژئوپلیتیکی قدرت‌های بزرگ عمل می‌کنند. اما پانزدهم اگست در عین حال به‌عنوان نقطه آغاز یک «بیداری ملی» نیز مطرح است. مردمی که تا پیش از آن از عمق توطئه‌ها بی‌خبر بودند، اکنون دشمنان واقعی خود را شناخته‌اند. این شناخت، هرچند تلخ و پرهزینه، اما نخستین گام برای بازتعریف راهبرد آینده افغانستان و تلاش برای همگرایی ملی در برابر سلطه و استعمار است.

ضرورت واکنش منسجم مردمی

تجربه تاریخی افغانستان نشان داده است که هرگاه مردم در برابر سیاست‌های استعماری و سلطه‌جویانه قدرت‌های بزرگ، با یکدیگر متحد و هم‌صدا عمل کرده‌اند، امکان رهایی و استقلال واقعی فراهم شده است. استعمارگران همواره تلاش کرده‌اند از شکاف‌های قومی، زبانی و مذهبی به‌عنوان ابزار نفوذ و تفرقه استفاده کنند (بارفیلد، ۲۰۱۲). امروز نیز در سایه امارت طالبانی، این سیاست به شکلی جدید بازتولید شده است؛ طالبان با سوءاستفاده از دین، کوشیده‌اند تا حاکمیت خویش را مشروعیت بخشند و مردم را در چارچوب یک قرائت افراطی و انحصارگرایانه از اسلام، به سکوت وادارند (گیاستوزی، ۲۰۱۸). در چنین شرایطی، تنها راه رهایی افغانستان از چرخه معیوب خشونت و سلطه، همبستگی فراتر از مرزهای قومی و زبانی است.

سیاست‌مداران افغانستان در این مسیر نقشی اساسی دارند. آنان اگر به‌جای دفاع از منافع شخصی و دستیابی به کرسی‌های دولتی، مدافع منافع حیاتی و ملی کشور باشند، می‌توانند بستر واقعی برای رهایی مردم از سلطه طالبان را فراهم کنند. تجربه سقوط نظام جمهوریت نشان داد که معامله‌گری با قدرت‌های خارجی و اولویت دادن به منافع فردی بر منافع ملی، افغانستان را در وضعیت کنونی قرار

داده است (کوردزمن، ۲۰۱۴). بنابراین سیاستمداران باید برای آینده‌ای پایدار تلاش کنند و صداقت سیاسی خویش را با تعهد به ملت نشان دهند.

از سوی دیگر، طالبانیزم که ریشه در خشونت ساختاری و قرائت انحصاری از دین دارد، باید علت و منبع اتحاد مردم افغانستان گردد. این اتحاد، نه تنها به معنای همبستگی سیاسی و اجتماعی است، بلکه بستر لازم برای ایجاد یک نظام مشروع و پاسخگو را فراهم می‌سازد. در برابر تروریسم طالبانی، مردم باید شکاف‌های قومی و زبانی را کنار بگذارند و به سمت وحدت و همدلی حرکت کنند. مقاومت ملی در برابر طالبان، تنها زمانی ثمربخش خواهد بود که مردم خود را فراتر از تعلقات قومی تعریف کرده و مسئولیت رهایی کشور را یک وظیفه فردی و جمعی بدانند (نورزاد، ۲۰۲۳).

این اتحاد در داخل، نیازمند پشتیبانی و صدای هماهنگ در خارج از کشور نیز است. صدای واحد سیاسیون و نخبگان مهاجر بر ضد طالبان، می‌تواند به تقویت جبهات مقاومت مردمی در داخل کشور بینجامد. تجربه‌های تاریخی نشان داده‌اند که هرگاه نیروهای تبعیدی افغانستان در بیرون از مرزها با صدای مشترک عمل کرده‌اند، تأثیر مستقیم بر روندهای داخل کشور گذاشته‌اند (کال، ۲۰۰۴). اگر این هم‌صدایی شکل گیرد، مردم در داخل کشور انگیزه بیشتری برای قیام و ایستادگی در برابر طالبان خواهند یافت.

در این میان، نقش زنان افغانستان در رسانه‌ها و فضای مجازی اهمیت ویژه‌ای دارد. حضور فعال آنان، نه تنها نشان‌دهنده شجاعت در برابر طالبان است، بلکه منبع الهام و انگیزه برای مردان و زنان در سراسر کشور محسوب می‌شود. زنان با صدای اعتراضی خود، پرده از ماهیت سرکوب‌گر طالبان برداشته و مشروعیت ظاهری این گروه را به چالش می‌کشند (گپال، ۲۰۲۱). صدای زنان، در ترکیب با تلاش مردان و نخبگان سیاسی، همان هماهنگی‌ای را ایجاد می‌کند که می‌تواند به فروپاشی امارت طالبانی بینجامد.

به‌طور کلی، تنها با صدای واحد، هماهنگ و فراتر از مرزهای قومی است که می‌توان بر طالبان و حامیان خارجی‌شان غلبه کرد. این هماهنگی به معنای شکل‌گیری یک روایت مشترک در برابر طالبانیزم است؛ روایتی که مردم را به مقاومت، سیاستمداران را به صداقت و زنان را به پیشگامی در عرصه مبارزه فرا می‌خواند. چنین روایتی می‌تواند انگیزه‌ای فراگیر ایجاد کرده و افغانستان را به سوی آینده‌ای رها از خشونت، وابستگی و سلطه طالبانی رهنمون سازد.

آسیب شناسی یک مقاومت معنی دار

چهار سال از بازگشت طالبان به قدرت و سقوط نظام جمهوری می‌گذرد. در این مدت، آنچه به عنوان «مقاومت» علیه طالبان شکل گرفته، تنها منبع امید برای مردم افغانستان به شمار می‌رود. اما این مقاومت، علی‌رغم قربانی‌های فراوان، تاکنون نتوانسته است در قالب یک جریان منسجم سیاسی و نظامی، بدیل معتبر و جذابی برای طالبان ارائه دهد (Giustozzi, ۲۰۱۸؛ نورزاد، ۲۰۲۴).

مقاومت در چهار سال اخیر نتوانسته ارزش‌محور و هدفمند عمل کند. ارزش‌هایی که باید به عنوان چارچوب سیاسی و نظامی ترسیم می‌شد، مبهم باقی مانده و باعث شده است که هرگونه اقدام سیاسی و جنگی به هدر رود. مقاومت درگیر رکود فکری است و هنوز نتوانسته از سطح گفت‌وگو به سطح کنش راهبردی برسد (Byman, ۲۰۲۱).

فقدان روایت سیاسی و تئوریک روشن، ضعف شدید در سازماندهی سیستماتیک و اتکا به افراد به جای نهاد، مقاومت را به یک جریان پراکنده بدل کرده است. به همین دلیل، نه در عرصه نظامی، نه در عرصه سیاسی و نه در عرصه دیپلماتیک، موفقیت چشمگیری دیده نمی‌شود (نورزاد، ۲۰۲۳).

مقاومت، فاقد رهبری کاریزماتیک و فرماندهی منسجم است. در حالی که طالبان با اتکا به روایت قومی و ایدئولوژیک، ماشین سرکوب خود را سامان داده‌اند، مقاومت هنوز در سردرگمی میان شعارهای دموکراسی، برابری، ملی‌گرایی و ارزش‌های پراکنده گرفتار است. نتیجه این ضعف، غلبه روایت طالبان در میدان جنگ و سیاست بوده است (Coll, ۲۰۰۴؛ نورزاد، ۲۰۲۲).

دشمن از ابزار قومیت برای مشروعیت‌زدایی و سرکوب استفاده می‌کند، درحالی که مقاومت از هراس «قومی شدن» مبارزه، از پاسخ متناسب بازمانده است. این فقدان شجاعت در تعریف هویت و چارچوب مشخص، یکی از عوامل تداوم انفعال بوده است.

در چهار سال گذشته، دیپلماسی در گفت‌وگو با ابزار تلطیف طالبان و جلب ترحم نهادهای بین‌المللی محدود شده است. این در حالی است که طالبان در هیچ سطحی به قواعد دیپلماتیک پایبند نبوده‌اند و از خشونت عریان به عنوان ابزار اصلی قدرت استفاده می‌کنند. در نتیجه، تکیه بیش از حد مقاومت بر دیپلماسی، جنگ را بی‌مفهوم ساخته و روحیه عمومی را تضعیف کرده است (Brzezinski, ۱۹۹۷؛ نورزاد، ۲۰۲۵).

از منظر استراتژیک، دیپلماسی بدون پشتوانه نظامی و اطلاعاتی صرفاً یک فریب استعماری است. تجربه تاریخی افغانستان و دیگر کشورها نشان می‌دهد که دیپلماسی زمانی معنا پیدا می‌کند که از میدان جنگ قدرت گرفته باشد (Cordesman, ۲۰۱۴). اما مقاومت امروز، نه در دیپلماسی موفق بوده و نه در جنگ.

ولایت بدخشان، امروز به صحنه‌ای حساس علیه طالبان بدل شده است. موقعیت ژئوپلیتیک بدخشان در تقاطع سه حوزه مهم—پاکستان، آسیای مرکزی و چین—آن را به مرکز ثقل مقاومت و محل رقابت‌های کلان قدرت‌های منطقه‌ای تبدیل کرده است. حادثه شهر بزرگ و کشته شدن اتباع چینی، نماد تضادهای ژرف میان مردم بومی، طالبان و سرمایه‌گذاران خارجی است (ICG, ۲۰۱۱؛ نورزاد، ۲۰۲۵).

طالبان با کنار زدن فرماندهان محلی و تحمیل حاکمان قندهاری، زمینه شورش قومی و منطقه‌ای را فراهم کرده‌اند. در کنار آن، حضور فعال چین در استخراج معادن با حمایت طالبان، استعمار اقتصادی نوینی را شکل داده است؛ الگویی که مشابه پروژه‌های استثماری چین در آفریقا است (Barfield, ۲۰۱۲). این روند، در صورت تداوم، می‌تواند به جرعه یک مقاومت محلی و سپس منطقه‌ای علیه طالبان و شرکای خارجی‌شان بدل شود.

تداوم مقاومت، مشروط به درک متقابل بازیگران منطقه‌ای از تهدید طالبان است. هند، روسیه و حتی چین، دیر یا زود درک خواهند کرد که طالبان نه شریک امنیت، بلکه عامل بی‌ثباتی‌اند (Byman, ۲۰۲۱). تا آن زمان، بار اصلی مبارزه بر دوش مردم افغانستان خواهد بود.

فرصت اصلی مقاومت، در پیوند دادن بعد نظامی با ابعاد سیاسی، فرهنگی و اقتصادی است. اگر مقاومت بتواند مشروعیت داخلی را با حمایت منطقه‌ای پیوند بزند، امکان عبور از مرحله دفاعی به مرحله تهاجمی فراهم خواهد شد.

برای موفقیت، مقاومت باید از انفعال کنونی عبور کند. این عبور نیازمند بازتعریف ارزش‌ها، ساختار سیستم‌محور، تربیت کادرهای سیاسی و ایجاد جغرافیای مشخص مقاومت است. همچنین، دیپلماسی و جنگ باید به‌عنوان دو ابزار مکمل، هم‌زمان و هماهنگ به کار گرفته شوند. در غیر آن، مقاومت در حاشیه معادلات منطقه‌ای و بین‌المللی باقی خواهد ماند.

مقاومت باید نه صرفاً بدیل طالبان، بلکه بدیل ساختارهای استعماری و پروژه‌های مافیایی باشد که با همکاری طالبان و قدرت‌های خارجی در حال غارت افغانستان‌اند. تنها در این صورت است که مقاومت می‌تواند به یک روایت ملی و منطقه‌ای مشروع بدل شود (Gopal, ۲۰۲۱).

چهار سال پس از بازگشت طالبان، مقاومت ضد طالبان هنوز درگیر بحران معنا، روایت و راهبرد است. تداوم این انفعال، پروژه‌های استعماری قدرت‌های خارجی را در افغانستان تقویت می‌کند و طالبان را در حاکمیت تثبیت می‌سازد. بدخشان و شمال‌شرق افغانستان می‌تواند نقطه آغاز یک مقاومت نوین باشد؛ مقاومتی که اگر به‌درستی سازماندهی شود، هم مشروعیت طالبان را در شمال به چالش می‌کشد و هم پروژه‌های استعماری چین و پاکستان را ناکام می‌گذارد.

بررسی چهار سناریوی محتمل در مورد افغانستان

افغانستان پس از بازگشت طالبان به قدرت در سال ۲۰۲۱، همچنان در وضعیت بحرانی و پرابهام به سر می‌برد. معضل اساسی این کشور نه تنها ماهیت ایدئولوژیک و قومی طالبان، بلکه توافقی‌های پنهان و آشکار منطقه‌ای و فرامنطقه‌ای است که ادامه حاکمیت آنان را ممکن ساخته است. بررسی آینده افغانستان، مستلزم شناخت سناریوهایی است که بر اساس روندهای سیاسی و امنیتی کنونی محتمل به نظر می‌رسند. چهار سناریوی اصلی در این بستر قابل شناسایی‌اند که هر کدام پیامدهای متفاوتی برای آینده افغانستان و منطقه خواهند داشت.

نخستین سناریو، تداوم حاکمیت طالبان بر اساس توافق و تفاهم میان قدرت‌های منطقه‌ای و فرامنطقه‌ای است. در این وضعیت، طالبان با وجود اختلافات درونی، به‌عنوان «ابزار مدیریت بحران» در افغانستان حفظ می‌شوند و تمام گروه‌های سیاسی مخالف از صحنه حذف خواهند شد. این روند با توجه به سیاست‌های کنونی چین، روسیه و حتی آمریکا که هر یک به‌گونه‌ای از طالبان برای اهداف ژئوپولیتیک خود بهره می‌گیرند، دور از ذهن نیست (Byman, ۲۰۲۱؛ Giustozzi, ۲۰۱۸). پیامد چنین وضعیتی، تداوم استبداد قومی و تقویت یک نظام تک‌قومی خواهد بود که نه تنها مشروعیت داخلی ندارد، بلکه زمینه‌ساز موج‌های جدید افراط‌گرایی و مهاجرت گسترده خواهد شد.

سناریوی دوم، تقسیم قدرت میان طالبان و برخی گروه‌های مخالف کلیدی افغانستان است. در این سناریو، بخشی از طالبان مانند حلقه قندهار یا شبکه حقانی حذف یا تضعیف می‌شوند و نیروهای سیاسی مخالف، سهمی در حکومت می‌گیرند. این طرح در ظاهر به‌عنوان راهی برای ایجاد توازن معرفی می‌شود، اما عملاً به آغاز شکاف‌های داخلی جدید میان شاخه‌های طالبان و رقابت خونین آنان با

سایر گروه‌های تروریستی مانند داعش می‌انجامد (Coll, ۲۰۰۴). چنین روندی می‌تواند جنگ‌های داخلی درون‌گروهی و افزایش حملات تروریستی را در پی داشته باشد و افغانستان را به میدان رقابت خونین گروه‌های افراطی بدل سازد.

سناریوی سوم، تقابل میان قدرت‌های منطقه‌ای و فرمانطقه‌ای است که به حذف طالبان از قدرت می‌انجامد. در این حالت، افغانستان میان گروه‌های مختلف سیاسی و نظامی تقسیم خواهد شد و کشور در مسیر تجزیه عملی قرار می‌گیرد. این وضعیت با توجه به تنش‌های موجود میان چین و آمریکا، یا میان روسیه و غرب، محتمل است؛ زیرا افغانستان می‌تواند بار دیگر به صحنه «بازی بزرگ» میان قدرت‌ها بدل شود (Brzezinski, ۱۹۹۷؛ Barfield, ۲۰۱۲). پیامد چنین وضعیتی، وقوع یک جنگ داخلی طولانی و تجزیه *de facto* کشور است؛ وضعیتی که پیامدهای خطرناک آن نه تنها افغانستان، بلکه کل آسیای مرکزی و جنوب آسیا را در معرض تهدید قرار خواهد داد.

سناریوی چهارم، مداخله مستقیم بین‌المللی یا منطقه‌ای برای کنار زدن طالبان از قدرت است. این سناریو شباهت زیادی به سال ۲۰۰۱ دارد، زمانی که ائتلاف بین‌المللی به رهبری ایالات متحده طالبان را سرنگون ساخت. اما تفاوت امروز در آن است که شرایط ژئوپولیتیک تغییر کرده، آمریکا تمایلی به مداخله مستقیم ندارد و قدرت‌های منطقه‌ای مانند روسیه، چین و ایران نیز بیشتر به مدیریت طالبان برای منافع کوتاه‌مدت خود فکر می‌کنند (Cordesman, ۲۰۱۴). با این حال، در صورت تشدید بحران‌های امنیتی ناشی از تروریسم فراملی و تهدید مستقیم منافع قدرت‌های بزرگ، احتمال شکل‌گیری یک مداخله محدود منطقه‌ای یا حتی یک ائتلاف جدید علیه طالبان وجود خواهد داشت.

در مجموع، آینده افغانستان در چهارچوب این سناریوها رقم خواهد خورد. تداوم حاکمیت طالبان، تقسیم قدرت، تقابل منطقه‌ای و بین‌المللی، یا مداخله مستقیم هرکدام پیامدهای متفاوتی دارند. آنچه مسلم است، هیچ‌یک از این سناریوها بدون هزینه نخواهد بود و افغانستان همچنان در معرض خطر بی‌ثباتی مزمن قرار خواهد داشت. تنها راه جلوگیری از سقوط کامل این کشور در دامن افراط‌گرایی و جنگ داخلی، شکل‌گیری یک اجماع منطقه‌ای و بین‌المللی است که با درک تهدیدات مشترک، برای ایجاد ثبات پایدار و نظامی مشروع در افغانستان اقدام کند (ICG, ۲۰۱۱).

فصل یازهم- نتیجه گیری

سقوط جمهوریت افغانستان در پانزدهم اگست ۲۰۲۱، صرفاً یک رویداد داخلی یا حادثه ناگهانی نبود، بلکه نماد آشکار یک طراحی ژئوپلیتیکی کلان بود که ایالات متحده طی سال‌ها با دقت بر آن کار کرده بود. خروج واشنگتن از افغانستان را نمی‌توان نشانه‌ی شکست یا عقب‌نشینی شتاب‌زده دانست؛ بلکه باید آن را بخشی از یک راهبرد دوگانه و حساب‌شده دید که بر محور «بازموازنه» و «بی‌ثبات‌سازی» استوار گردید. این دو راهبرد، دو روی یک سکه بودند: کاهش بار حضور مستقیم نظامی و واگذاری میدان به نیروی نیابتی مانند طالبان، و هم‌زمان فراهم ساختن بستر برای تولید بحران‌های کنترل‌شده که انرژی قدرت‌های منطقه‌ای را مستهلک کند. افغانستان در این چارچوب به آزمایشگاه استراتژیک بدل شد؛ جایی که امریکا توانست با کمترین هزینه، بیشترین تأثیر را بر رقبای آسیای خود بر جای بگذارد.

طالبان که با حمایت آشکار و پنهان قدرت‌های بیرونی به قدرت بازگشتند، اکنون در مقام یک بازیگر دوگانه عمل می‌کنند: از یک سو با ایجاد نظم حداقلی در داخل کشور زمینه تعامل خارجی و کسب مشروعیت نسبی را فراهم می‌آورند و از سوی دیگر با شبکه‌های تروریستی چندملیتی پیوند دارند و از خاک افغانستان به‌عنوان سکوی برای ناامنی‌های فرامرزی استفاده می‌کنند. همین دوگانگی است که منطق بی‌ثبات‌سازی را کامل می‌کند؛ زیرا افغانستان را به کانون تهدیدی سیال و قابل‌مدیریت بدل می‌سازد که همواره در دسترس قدرت‌های بزرگ برای اعمال فشار بر رقبا باقی می‌ماند. به بیان دیگر، طالبان نه صرفاً یک گروه ایدئولوژیک محلی، بلکه بخشی از معماری ژئوپلیتیکی طراحی‌شده برای قرن بیست و یکم هستند.

برای منطقه، این وضعیت پیامدهای عمیقی داشته است. روسیه نگران نفوذ تروریسم به آسیای مرکزی است و ناگزیر حضور نظامی خود را تقویت کرده است. چین در جستجوی راهی برای مهار تهدید اویغورهای افراطی و در عین حال بهره‌گیری اقتصادی از موقعیت افغانستان است. ایران با دغدغه گسترش نفوذ اسرائیل و عربستان در همسایگی شرقی‌اش به تقویت شبکه‌های نیابتی روی آورده است. پاکستان گرچه تصور می‌کرد طالبان ابزار انحصاری او برای تحقق عمق استراتژیک خواهند بود، اما اکنون با تغییر معادلات و گرایش‌های متناقض درون طالبان با چالش روبه‌روست. در سطح فرمانطقه‌ای نیز امریکا با انتقال تمرکز خود به شرق آسیا، همچنان از طریق مدیریت بحران از

راه دور و ابزارهای اطلاعاتی، صحنه افغانستان را در کنترل خود نگه داشته است. این امر نشان می‌دهد که خروج امریکا به معنای ترک میدان نبود، بلکه تغییر شکل حضور و مدیریت بود.

افغانستان امروز بیش از هر زمان دیگر به میدان برخورد منافع قدرت‌های جهانی تبدیل شده است. بی‌ثباتی ساختاری، فقر گسترده، وابستگی سیاسی و فساد نهادینه، کشور را در چرخه‌ای از بحران مداوم نگه داشته است. طالبان با روایت «تأمین امنیت» در واقع امنیت مصنوعی و شکننده‌ای را بازتولید کرده‌اند که بیشتر شبیه به نظم مافیایی است تا نظام سیاسی. از این رو، افغانستان نه تنها توانایی دولت‌سازی ندارد، بلکه به منبع صدور تهدید به منطقه و جهان بدل شده است. استمرار این روند به معنای آن است که کشور همچنان نقش «زمین سوخته» را ایفا کند؛ جایی که رقابت‌های قدرت‌های بزرگ ادامه می‌یابد و هزینه اصلی آن را مردم افغانستان می‌پردازند.

با وجود این، پیام اصلی این کتاب آن است که هیچ آینده‌ای برای افغانستان بدون بیداری ژئوپلیتیکی و تعریف یک استراتژی ملی مستقل متصور نیست. تجربه پانزدهم اگست به‌وضوح نشان داد که تغییر حکومت لزوماً به معنای تغییر بازی نیست. تا زمانی که افغانستان صرفاً به‌عنوان مهره‌ای در صفحه شطرنج قدرت‌های بیرونی باقی بماند، هر نیرویی که بر سر کار آید، یا ابزار بی‌ثبات‌سازی خواهد شد یا قربانی رقابت‌های منطقه‌ای. تنها زمانی که مردم افغانستان با یک صدای واحد، فراتر از خطوط قومی و سمتی، به صحنه بیایند و برای بازتعریف جایگاه کشور در معادلات منطقه‌ای و جهانی تلاش کنند، امکان گشایش وجود دارد. اجماع منطقه‌ای نیز در این میان اهمیت حیاتی دارد. بدون درک تهدید مشترک و بدون ابتکار عمل مشترک، هیچ کشوری در پیرامون افغانستان از تبعات ناامنی آن در امان نخواهد بود.

بنابراین، نتیجه‌گیری نهایی این است که افغانستان همچنان در تقاطع دو راهبرد ایالات متحده قرار دارد: از یک سو به‌عنوان نمونه‌ای از سیاست بازموازنه که حضور مستقیم واشنگتن را کاهش داد و از سوی دیگر به‌عنوان کانونی برای بی‌ثبات‌سازی دائمی. این کشور در وضعیت شکننده کنونی‌اش نه تنها قربانی این راهبردها، بلکه بخشی از ابزار اجرای آنهاست. آینده افغانستان بسته به آن است که آیا می‌تواند از جایگاه «میدان بازی» به جایگاه «بازیگر فعال» تغییر موقعیت دهد یا خیر. اگر چنین تحولی رخ ندهد، افغانستان همچنان در معرض سناریوهایی باقی خواهد ماند که همه به یک نتیجه ختم می‌شوند: تداوم بی‌ثباتی، تضعیف هویت ملی و فرسایش توان مردمی در برابر پروژه‌های استعماری نوین.

منابع و مأخذ

- الیسون، گراهام. (۲۰۱۷). *سرنوشت جنگ: آیا آمریکا و چین می‌توانند از تله توسیدید بگریزند؟* انتشارات هاوتن میفلین هارکورت.
- الیسون، گراهام. (۲۰۲۰). *تله توسیدید: آیا ایالات متحده و چین به‌سوی جنگ می‌روند؟* مدرسه کندی دانشگاه هاروارد.
- الیسون، گراهام. (۲۰۲۲). *تله توسیدید بازبینی‌شده: جابه‌جایی قدرت و رقابت آمریکا و چین*. مجله امور خارجی، ۱۰۱ (۳).
- بارفیلد، تامس. (۲۰۱۲). *افغانستان: تاریخ فرهنگی و سیاسی*. انتشارات دانشگاه پرینستون.
- براندز، هال. (۲۰۲۱). *مبارزه گرگ‌ومیش: آنچه جنگ سرد درباره رقابت قدرت‌های بزرگ به ما می‌آموزد*. انتشارات دانشگاه ییل.
- برژینسکی، زیگنیو. (۱۹۹۷). *صفحه شطرنج بزرگ: برتری آمریکا و الزامات ژئوپلیتیکی آن*. انتشارات بیسیک بوکز.
- بایمن، دانیل. (۲۰۱۱). *بهای گزاف: پیروزی‌ها و شکست‌های ضدتروریسم اسرائیل*. انتشارات آکسفورد.
- بایمن، دانیل. (۲۰۲۱). *تروریسم در افغانستان: بازگشت القاعده و طالبان*. مؤسسه بروکینگز.
- بایمن، دانیل. (۲۰۲۱). *خروج ایالات متحده از افغانستان: ضدتروریسم در عصر جدید*. مؤسسه بروکینگز.
- بایمن، دانیل. (۲۰۲۲). *ایران و موازنه قدرت در خاورمیانه*. مجله امور خارجی.
- بازان، بری. (۱۹۹۱). *مردم، دولت‌ها و هراس: دستورکار مطالعات امنیتی پس از جنگ سرد*. انتشارات لین رایتز.
- بازان، بری، و وور، اوله. (۲۰۰۳). *مناطق و قدرت‌ها: ساختار امنیت بین‌الملل*. دانشگاه کمبریج.

- بازان، بری، و وور، اوله، و دی وایله، یپ. (۱۹۹۸). امنیت: چارچوبی نو برای تحلیل. انتشارات لین رایتز.
- بیرد، بوب. (۲۰۰۲). بوش در جنگ. انتشارات سایمون و شوستر.
- بیدل، استیفن. (۲۰۲۱). درس‌های افغانستان: چگونه جنگ‌های بی‌پایان را پایان دهیم. مجله امور خارجی.
- بورک، ریچارد. (۲۰۲۲). گزارش نظارت و پشتیبانی تحلیلی شورای امنیت سازمان ملل درباره افغانستان. سازمان ملل متحد.
- برنذر، رابرت. (۲۰۲۱). سه مرد خطرناک: روسیه، چین، ایران و ظهور جنگ‌های نامنظم. انتشارات پنگوئن.
- بوزان، بری، و دیگران. (۲۰۱۳). افغانستان از جنگ سرد تا جنگ علیه ترور. دانشگاه آکسفورد.
- تایس، اشلی. (۲۰۱۰). پاکستان و جنگ در افغانستان. بنیاد کارنگی برای صلح بین‌المللی.
- تیس، اشلی. (۲۰۱۰). پاکستان و جنگ در افغانستان. بنیاد کارنگی.
- چادهوری، رجیف و فیر، کریستین. (۲۰۲۲). سیاست آمریکا در افغانستان پس از خروج: انتخاب‌های راهبردی در بازی بزرگ جدید. مجله مطالعات راهبردی.
- خان، ظاهر. (۲۰۲۱). فرستاده: از کابل تا کاخ سفید؛ سفر من در دنیای پرتلاطم. انتشارات سنت مارتین.
- خالدزاد، زلمی. (۲۰۰۱). افغانستان: راهبردی برای ایالات متحده. مؤسسه رند.
- خوش‌نظر، لری. (۲۰۱۱). جنگ بی‌پایان افغانستان: شکست دولت، سیاست منطقه‌ای و ظهور طالبان. دانشگاه واشنگتن.
- دارل، رولاند. (۲۰۱۷). قرن اوراسیایی چین؟ پیامدهای سیاسی و راهبردی ابتکار کمربند و جاده. مؤسسه ملی پژوهش آسیا.

- راشد، احمد. (۲۰۰۰). طالبان: اسلام‌گرایی جنگجو، نفت و بنیادگرایی در آسیای مرکزی. انتشارات دانشگاه ییل.
- راشد، احمد. (۲۰۱۰). طالبان: اسلام‌گرایی جنگجو، نفت و بنیادگرایی در آسیای مرکزی (چاپ دوم). دانشگاه ییل.
- راشد، احمد. (۲۰۲۱). سقوط به هرج و مرج: ایالات متحده و شکست دولت‌سازی در پاکستان، افغانستان و آسیای مرکزی. انتشارات وایکینگ.
- راشد، احمد. (۲۰۲۲). طالبان: اسلام، نفت و بازی بزرگ جدید در آسیای مرکزی. آی.بی. تاوریس.
- رویین، بارنت. (۲۰۰۲). تجزیه افغانستان: شکل‌گیری و فروپاشی دولت در نظام بین‌الملل. انتشارات دانشگاه ییل.
- رویین، بارنت. (۲۰۱۳). افغانستان از جنگ سرد تا جنگ علیه ترور. انتشارات دانشگاه آکسفورد.
- رویین، بارنت. (۲۰۲۰). افغانستان: آنچه همه باید بدانند. دانشگاه آکسفورد.
- روی، الیویه. (۲۰۰۴). اسلام جهانی‌شده: جستجوی امت نوین. دانشگاه کلمبیا.
- روتینگ، توماس. (۲۰۲۱). راهبرد سیاسی طالبان پس از خروج ایالات متحده. شبکه تحلیل‌گران افغانستان (AAN).
- ریچاردسون، مایکل. (۲۰۱۰). موسم باران: اقیانوس هند و آینده قدرت آمریکا. انتشارات رندم هاوز.
- زکریا، فرید. (۲۰۲۰). ده درس برای دنیای پساکرونا. انتشارات نورتون.
- سعیکال، امین. (۲۰۱۲). افغانستان مدرن: تاریخ مبارزه و بقا. آی.بی. تاوریس.
- سیمپل، مایکل. (۲۰۲۰). گفتمان، ایدئولوژی و ساختار سازمانی جنبش طالبان. پژوهش‌نامه مدرسه اقتصاد لندن.

- سیگار (بازرس ویژه بازسازی افغانستان). (۲۰۱۶). گزارش فصلی به کنگره ایالات متحده. واشنگتن.
- سیگار. (۲۰۲۳). گزارش فصلی به کنگره ایالات متحده. واشنگتن.
- فیر، کریستین. (۲۰۱۴). جنگیدن تا پایان: راه جنگی ارتش پاکستان. دانشگاه آکسفورد.
- فیر، کریستین. (۲۰۲۱). به زبان خودشان: درک ذهنیت راهبردی طالبان. انتشارات جورج تاون.
- فوکویاما، فرانسیس. (۲۰۰۶). آمریکا در چهارراه: دموکراسی، قدرت و میراث نئومحافظه کاران. دانشگاه ییل.
- فوکویاما، فرانسیس. (۲۰۲۲). لیبرالیسم و نارضایتی‌های آن. فارار، اشتراوس و ژيرو.
- فیشر، مایکل. (۲۰۱۰). چین و راهبرد در آسیای مرکزی بزرگ: آیا افغانستان حلقه مفقوده است؟ مجله امور آسیایی.
- کاپلان، رابرت دی. (۲۰۱۰). مونسون: اقیانوس هند و آینده قدرت آمریکا. رندم هاوس.
- کاپلان، رابرت. (۲۰۱۶). دیگ جوشان آسیا: دریای جنوبی چین و پایان یک اقیانوس آرام باثبات. انتشارات رندم هاوس.
- کاتزمن، کین. (۲۰۲۲). افغانستان: حکومت‌داری پسا طالبان، امنیت و سیاست ایالات متحده. سرویس پژوهش کنگره آمریکا.
- کلارک، مایکل. (۲۰۱۰). راهبرد چین در آسیای مرکزی بزرگ: آیا افغانستان حلقه مفقوده است؟ مجله امور آسیایی.
- کل، استیو. (۲۰۰۴). جنگ‌های شبخ: تاریخ محرمانه سیا، افغانستان و بن‌لادن. انتشارات پنگوئن.
- کوریبکو، اندرو. (۲۰۲۰). بازی بزرگ جدید در آسیای مرکزی: ژئوپلیتیک پس از خروج آمریکا. ژئوپولیتیکال مانیتور.
- کوریبکو، اندرو. (۲۰۲۱). جنگ‌های ترکیبی و ژئوپلیتیک افغانستان. اورینتال ریویو.

- کوگلمان، مایکل. (۲۰۲۱). *افغانستان: سیاست بعدی آمریکا؟* یادداشت سیاستی مرکز ویلسون.
- گرتز، بیل. (۲۰۱۹). *فریب آسمان: درون تلاش‌های چین کمونیست برای برتری جهانی*. انتشارات انکانترا.
- گوپال، آناند. (۲۰۲۱). *هیچ مرد خوبی در میان زنده‌ها نیست: آمریکا، طالبان و جنگ از دید افغان‌ها*. انتشارات متروپولیتن.
- گوریگورین، ویکتور. (۱۹۶۹). *پیدایش افغانستان مدرن: سیاست اصلاح و نوسازی، ۱۸۸۰-۱۹۴۶*. دانشگاه استنفورد.
- گروه بحران بین‌المللی (ICG). (۲۰۱۱). *شورش‌گری در قلب افغانستان*. گزارش آسیا شماره ۲۰۷.
- گروه بحران بین‌المللی (ICG). (۲۰۲۲). *افغانستان زیر سلطه طالبان پس از یک سال*. گزارش آسیا شماره ۳۱۱.
- گروه بحران بین‌المللی (ICG). (۲۰۲۲). *بحران امنیتی و بشری افغانستان*. گزارش شماره ۳۱۷.
- گلاس، رابرت. (۲۰۲۱). *افغانستان، چین و روسیه: مثلث ژئوپولیتیک جدید*. مجله نشنال اینترست.
- گودسون، لری. (۲۰۱۱). *جنگ بی‌پایان افغانستان: شکست دولت، سیاست‌های منطقه‌ای و ظهور طالبان*. دانشگاه واشنگتن.
- لاو، بن. (۲۰۱۵). *روسیه و نظم جدید آسیای مرکزی*. دانشگاه آکسفورد.
- مایرشایمر، جان. (۲۰۰۱). *تراژدی سیاست قدرت‌های بزرگ*. انتشارات نورتون.
- مایرشایمر، جان. (۲۰۱۹). *توهم بزرگ: رؤیاهای لیبرال و واقعیت‌های بین‌المللی*. دانشگاه ییل.
- مک‌پادهای، دیپاک. (۲۰۱۴). *سالاران جنگ، والیان مقتدر و دولت در افغانستان*. دانشگاه کمبریج.

- نصر، ولی. (۲۰۰۶). *احیای شیعه: چگونه منازعات درونی اسلام آینده را شکل می‌دهد*. انتشارات نورتون.
- نورزاد، عبدالناصر. (۲۰۲۲). *افغانستان و بازی بزرگ جدید: امنیت، ژئوپلیتیک و دولت‌های شکننده*. نسخه خطی منتشر نشده.
- نورزاد، عبدالناصر. (۲۰۲۳). *سقوط جمهوریت: افغانستان در بازی قدرت‌های بزرگ*. نسخه خطی منتشر نشده.
- نورزاد، عبدالناصر. (۲۰۲۳). *معضلات امنیتی در افغانستان*. نسخه خطی.
- نورزاد، عبدالناصر. (۲۰۲۴). *طالبان و تغییر موازنه قدرت در جنوب آسیا*. مجله بازنگری آسیای مرکزی.
- نورزاد، عبدالناصر. (۲۰۲۴). *افغانستان و بازی بزرگ جدید*. مؤسسه مطالعات استراتژیک کابل.
- نورزاد، عبدالناصر. (۲۰۲۵). *ناامنی تولیدشده و پروپاگاندای طالبان*. نسخه خطی.
- نورزاد، عبدالناصر. (۲۰۲۵). *تحلیل فساد ساختاری طالبان و پیامدهای امنیتی آن*. نسخه خطی.
- ویتز، ریچارد. (۲۰۲۱). *افغانستان، چین و روسیه: مثلث ژئوپولیتیک جدید*. نشنال اینترست.
- ویتز، ریچارد. (۲۰۲۳). *چین، روسیه و آسیای مرکزی: رقابت در سایه افغانستان*. ژورنال سیاست جهانی.
- والت، استیفن. (۲۰۲۱). *جهنم نیت‌های خوب: نخبگان سیاست خارجی آمریکا و افول برتری ایالات متحده*. فارار، اشتراوس و ژيرو.
- بانک جهانی. (۲۰۲۰). *به‌روزرسانی توسعه افغانستان*. واشنگتن: بانک جهانی.
- سازمان شفافیت بین‌المللی. (۲۰۲۰). *شاخص ادراک فساد ۲۰۲۰*. شفافیت بین‌المللی.
- شورای امنیت سازمان ملل. (۲۰۲۳). *گزارش تیم نظارت بر تحریم‌ها درباره افغانستان*. سازمان ملل متحد.

- عفو بین‌الملل / دیده‌بان حقوق بشر. (۲۰۲۲). *افغانستان: شدت گرفتن سرکوب طالبان علیه زنان*. گزارش HRW.
- کالین، رابرت دی. (۲۰۱۶). *آسیا به مثابه دیگ جوشان*. انتشارات رندم هاوس.
- کمپبل، کورت و راتنر، الی. (۲۰۱۸). *حسابرسی چین: چگونه پکن انتظارات آمریکا را ناکام گذاشت*. مجله امور خارجی.
- کریستوفر، فریدبرگ. (۲۰۱۱). *رقابت برای برتری: چین، آمریکا و کشمکش برای سلطه در آسیا*. انتشارات نورتون.
- مایر، کارل و برایسک، شیرل. (۱۹۹۹). *رقابت سایه‌ها: بازی بزرگ و مسابقه امپراتوری در آسیای مرکزی*. انتشارات کانترپوینت.
- هوپکیرک، پیت. (۱۹۹۰). *بازی بزرگ: کشمکش برای امپراتوری در آسیای مرکزی*. انتشارات کودکانشا.

